

# راز این

نوشته : جین بوکر

ترجمه : صنوبر رضاخانی





به نام خدا

# رازِ اِن

نوشته: جین بوکر

ترجمه: صنوبر رضاخانی

این رمان ترجمه‌ای است از:

Jean Booker

Ellen's Secret

Scholastic Canada Ltd.

Ontario, Canada, 1994.



---

نام کتاب: رازِ الن

نویسنده: جین بوکر

مترجم: صنوبر رضاخانی

ناشر: آرمین

حروفچینی و صفحه آرایی: شکوفا

لیتوگرافی: نخل

چاپ: سحاب

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۷۷

---

شابک: ۹۶۴-۹۰۶۷۴-۲-۶

ISBN : 964-90674-2-6

## فصل ۱

این<sup>۱</sup> دوان دوان حیاط را پشت سر گذاشت، از زیر طاقی سنگی عبور کرد و بعد داخل ساختمان تاریک شد و با فشار در چوبی دستشویی را باز کرد.

او با خود اندیشید: «دفعه قبل تقریباً تمام لباسم را خیس کردم. کاش از دستشویی مدرسه استفاده کرده بودم.» الن سعی می کرد تا آن جا که امکان داشت از این دستشویی تاریک و بدبو، که زمانی جزئی از یک اصطبل بود، پرهیز کند. در این ساختمان روی هم نه اتاق کنار هم وجود داشت که سه تای آنها دستشویی عمومی بود و از شش تای دیگر به عنوان انبار ذغال استفاده می شد. شش خانواده‌ای که در بیزوینگ یارد<sup>۲</sup>، واقع در مورپت<sup>۳</sup> اقامت داشتند، مشترکاً از این اتاقک‌ها استفاده می کردند. داخل ساختمان، نزدیک در، شش سطل زباله وجود داشت.

صدای خش خش ناگهانی، قلب الن را به تپش انداخت. او می دانست که این ساختمان موش دارد، اما هرگز به چشم خود آنها را ندیده بود. او بلافاصله خودش را جمع و جور کرد، ماسک گاز و کیف مدرسه‌اش را که روی زمین گذاشته بود برداشت و با عجله بیرون دوید. نور خاکستری رنگ روز فضای بیرون را روشن کرده بود. لعنتی! او فراموش

---

1. Ellen

2. Beeswing Yard

3. Morpeth

کرده بود سیفون را بکشد. آیا باید دوباره به آن ساختمان تاریک باز می‌گشت؟ خانم دایموند<sup>۱</sup> که در استفاده از این توالت با آنها شریک بود حتماً اعتراض می‌کرد. الن با خود گفت: «مهم نیست. خانم دایموند هم هفته گذشته از آخرین برگ کاغذ توالت استفاده کرد و چیزی برای ما باقی نگذاشت.»

شش خانواده‌ای که این جا زندگی می‌کردند هر یک به نوبت روزنامه‌ها را به قطعات مساوی چهارگوش می‌بریدند و به میخ می‌زدند. مادر الن می‌گفت که وقتی جنگ به پایان برسد آنها دوباره کاغذ توالت واقعی خواهند داشت. اما الن دیگر فراموش کرده بود که کاغذ توالت واقعی اصلاً چه شکلی است. به علاوه، زیاد هم اهمیت نمی‌داد که از روزنامه استفاده کند. گاهی اوقات او چراغ قوه‌ای همراه خود می‌آورد و مطالب تکه‌های روزنامه را می‌خواند و به این ترتیب دست کم از فکر کردن به موش‌ها غافل می‌شد.

الن دوباره دوان دوان به حیاط بازگشت، دری قهوه‌ای رنگ را که شماره برنجی روی آن عدد ۲ را نشان می‌داد با فشار باز کرد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و خودش را به آپارتمان سه اتاقه‌شان رساند.

- مامان، من او مدم. چیزی برای خوردن داریم؟

بوی مطبوعی به مشام می‌رسید.

- سلام عزیزم. لابد باز هم داری از گرسنگی تلف می‌شی؟

مادر کنار اجاق گاز آشپزخانه که در واقع یک کابینت کوچک تغییر

شکل داده شده بود، ایستاده بود.

- امروز برای ناهار باز هم پوره گندم داشتیم. چقدر هم توش گوله

گوله داشت. من که نتونستم بخورم.

- ولی برای امشب به شام استثنایی داریم. حالا برو چایت رو بخور. چند تا کیک برنجی هم روی میزه.

با شنیدن کلمه استثنایی، الن نگاه سریعی به سمت در انداخت. خرگوش قهوه‌ای پشمالویی که برای مدت دو روز به در آویزان شده بود، سر جایش نبود!

- شما خرگوش رو پختید؟

- بله. پدرت امشب میاد خونه. باید یه غذای جدید کنار سوسیس و سیب‌زمینی همیشگی بگذاریم.

الن به طرز غریبی احساس می‌کرد که هم شادمان است و هم غمگین. غمگین، چون خرگوش کوچولویی که او در طی این دو روز به نوازش کردنش عادت کرده بود، دیگر در کار نبود. البته همان وقت هم الن می‌دانست که از این خرگوش شکار شده به زودی غذایی تهیه خواهد شد. و شادمان، چون پدر به خانه می‌آمد. این اواخر او اغلب از خانه دور بود. سن پدر بالاتر از آن بود که وارد ارتش بشود. به علاوه، یک پایش هم لنگ بود. پدر راننده کامیون بود و وسایلی را جابه‌جا می‌کرد که اجازه نداشت درباره آنها با کسی صحبت کند، اما گاهی اوقات که محموله‌های غذایی بار می‌زد، برای خانواده‌اش چیزهای خوشمزه‌ای مانند چیپس می‌آورد؛ مثل هفته گذشته.

- آب تموم شده، عزیزم. ممکنه نصف سطل آب بیاری؟

مادر با بی‌حالی حلقه‌ای موی خرمایی را از روی پیشانی‌ش کنار زد. او از ساعت هفت و نیم صبح تا سه و گاهی اوقات چهار بعد از ظهر، به عنوان تلفنچی در بیمارستان کار می‌کرد و غالباً وقتی الن از مدرسه بازمی‌گشت، او را خسته و کوفته می‌یافت.

- البته مامان، الان می‌رم.



الن وسایلش را روی زمین گذاشت و سطل آلومینیومی را از کنار اجاق گاز برداشته و با عجله از پله‌ها پایین دوید.

مادر پشت سرش فریاد زد:

- فقط نصفش رو پر کن.

شیر آب، آن سوی حیاط، درست مقابل ساختمان آنها قرار داشت. الن سطل را روی سنگ مسطحی که زیر شیر بود گذاشت و آب را باز کرد. بعد هم به سمت نرده‌هایی که در انتهای حیاط قرار داشت دوید تا نگاهی به رودخانه بیندازد. آن طرف نرده‌ها، باغ با شیب نسبتاً تندی به ساحل رودخانه می‌پیوست.

الن با خود اندیشید: «چقدر خوب می‌شد اگر ما هم یک باغ داشتیم. کاش یکی از خانه‌های انتهایی مال ما بود.»

باغی که سمت چپ خانه خانم هندرسون<sup>۱</sup> و پدرش قرار داشت، تمیز و مرتب بود. الن می‌توانست کلم‌ها و برگهای هویجی را که از خاک سر برآورده بودند، ببیند. اما باغی که سمت راست حیاط قرار گرفته بود، پر بود از علف هرز، پامچال و بنفشه‌های وحشی. قایق چوبی کهنه‌ای نیز پشت بوته‌هایی که در ساحل رودخانه روئیده بودند قرار داشت که از چشم پنهان بود. این باغ متعلق به سالی شلخته<sup>۲</sup> بود. این اسمی بود که اهالی بیزوینگ یارد روی او گذاشته بودند. سالی، زن کوچک اندام و چاقی بود که موهای بور بسیار روشنی داشت و کش جورابهایش هم همیشه در رفته بود و صورتش نیز همواره از گرم سفیدکننده برق می‌زد. شوهر سالی، بیل<sup>۳</sup>، در نیروی دریایی خدمت می‌کرد.

الن زیاد به خانه سالی نمی‌رفت، ولی از آن جا که در خانه همیشه

1. Miss Henderson

2. Sloppy Sally

3. Bill

چهارطاق باز بود می توانست داخل آن را ببیند و علت شلخته نامیده شدن او را بفهمد. البته داخل خانه مثل بازار مکاره ریخت و پاشیده و به هم ریخته بود، اما الن سالی را دوست داشت، زیرا او اغلب می خندید و همیشه وقتی به برنامه رادیویی نیروهای مسلح گوش می داد صدای رادیویش را خیلی بلند می کرد و الن در حالی که به مرغابی هایی که در ساحل رودخانه شنا می کردند چشم دوخته بود، می توانست صدای برنامه هوانوردان و آهنگ «دوباره تو را خواهم دید» را بشنود.

در این موقع مایکل اوبراین<sup>۱</sup> کوچولو که جلوی در ساختمان شماره ۴ نشسته بود و تیله بازی می کرد، فریاد زد:  
- هی الن، سطلت پر شده.

الن دستپاچه به سوی سطل دوید و شیر را بست. بعد هم دسته سطل را گرفت و در حالی که سعی می کرد از پاشیده شدن آب به لباسهایش جلوگیری کند، نیمی از آن را خالی کرد و با سطل نیمه پر به طرف ساختمانشان به راه افتاد. او بدون این که قطره ای از آب به زمین بریزد، سطل را تا بالای پله ها برد. اما درست وقتی به آخرین پله رسید، پایش به بند کیف مدرسه که آن را روی زمین رها کرده بود گیر کرد و تعادلش را از دست داد و هر چند توانست دستش را به نرده ها بگیرد، اما سطل از دستش رها شد و آب مثل فواره به اطراف پاشید. مادر سراسیمه از اتاق نشیمن بیرون دوید.

- چی شده؟ چیکار کردی؟ او، خداوندا! پله های تمیزم دوباره کثیف شد، اون هم درست وقتی که پدر داره میاد خونه! آخه تو چرا این قدر بی دست و پایی؟ خیلی خوب، همین طور اونجا خشکت نزنه. زود باش پله ها رو تمیز کن.

الن با تندى جواب داد:

- من كه عمداً اين كار رو نكردم.

- مى دونم. ولى تميز كردن پله ها يك بار هم كار سختيه، چه برسه به

دو بار.

مادر حوله خشكى را از روى نرده ها برداشت و شروع به جمع كردن آب از روى كفپوش پله ها كرد. وقتى الن زانو زد تا كمكش كند، متوجه شد كه اشك در چشم هاى مادر حلقه زده است.

- حالا كه طورى نشده مامان، اين فقط آبه!

ناگهان بغض مادر تركيد و گريه اش شديدتر شد.

- مى دونم، به خاطر اين نيست. همين چند لحظه پيش از راديو

شنيدم كه يه جايى شب پيش به شدت بمباران شده. فكر مى كنم منچستر<sup>۱</sup> بوده. پدريت اونجاست. خيلى دير كرده.

الن پرسيد:

- خودشون گفتن كه منچستر بوده؟

- نه عزيزم. مى دونى كه هيچ وقت اسم نقاط بمباران شده رو اعلام

نمى كنن، چون ممكنه آلمانى ها بفهمن. ولى منچستر بوده من مى دونم.

متأسفم كه سرت داد كشيدم دخترم. چقدر از اين جنگ لعنتى متنفرم. حالا

برو چايت رو بخور. خودم پله ها رو تميز مى كنم. بعدش هم برو مغازه

واترسون<sup>۲</sup> ها و چند تا بطرى نوشابه بخر. شايد پدريت دلش بخواد با

خوراك خرگوشش به ليوان نوشيدنى هم بخوره.

- همين الان مى رم. شايد وقتى برگشتم پدر هم اومده باشه. اون

وقت همه با هم چاي و غذا مى خوريم.

الن از اين كه بهانه اى براى رفتن به مغازه پيدا كرده بود خيلى

1. Manchester

2. Waterson

خوشحال بود.

مغازه و اترسون‌ها درست روبروی خانه آنها، در سمت دیگر خیابان قرار داشت. پشت ویتترین پر بود از قوطی و بطری‌های جوراجور که البته اکثراً خالی بود و فقط برای خالی نبودن ویتترین مغازه آن‌ها را آن جا چیده بودند. بیشتر موادی که و اترسون‌ها می‌فروختند، اجناس کوپنی بود که خیلی زود توزیع می‌شد و دیگر به چیده شدن پشت ویتترین نمی‌رسید. اما نوشابه کوپنی نبود. خانم گریسی<sup>۱</sup> و اترسون دو بطری پر نوشابه به الن داد و بطری‌های خالی را که الن با خود آورده بود، از او گرفت.

- بگذارم به حسابتون عزیزم؟

- بله، متشکرم.

الن منتظر ماند تا خانم و اترسون خرید او را در دفترش ثبت کند. دو خانمی که در مغاز حضور داشتند، دربارهٔ حملهٔ هوایی اخیر صحبت می‌کردند:

- اون‌ها امشب دوباره برمی‌گردن، حالا می‌بینی. همیشه دو شب پشت سر هم بمباران می‌کنن. اگه امشب تاین‌ساید<sup>۲</sup> رو بزنن تعجبی نداره. آلمانی‌ها که احمق نیستن. اون‌ها خوب می‌دونن کارخانه‌های کشتی‌سازی کجا قرار دارن. این اواخر نیوکاسل<sup>۳</sup> بارها بمباران شده.

- آره. می‌دونم که امشب دوباره باید بیرون از خونه بخوابیم. خدا رو شکر که حداقل اون پناهگاه توی باغ رو داریم.

هفتهٔ گذشته، الن تمام شب‌ها را زیر میز اتاق نشیمن خوابیده بود. بدون شک امشب هم باید همان جا می‌خوابید. اما اگر پدر باز می‌گشت، برایش مهم نبود که دوباره آن جا بخوابد. زیر میز برای همه آنها جای کافی

1. Graci

2. Tyneside

3. Newcastle

وجود داشت.

ولی وقتی الن با بطری‌های نوشابه به خانه بازگشت، پدر هنوز نیامده بود. حتی بعد از شام هم وقتی او و مادر برای خواب آماده می‌شدند، او هنوز نیامده بود. وقتی آژیر خطر به صدا درآمد هم همین‌طور.

-برو زیر میز عزیزم. من هم الان میام.

مادر پرده‌های سیاه مخصوص راروی پنجره‌ها کشید تا مطمئن شود نوری به بیرون درز نمی‌کند.

الن در حیرت بود که اگر خانه آنها هدف اصابت بمبی قرار بگیرد، چگونه این میز خواهد توانست از جان آنها حفاظت کند؟ البته تا به حال مورپت هدف بمباران مستقیم آلمانی‌ها قرار نگرفته بود، اما بمب‌های زیادی در نیوکاسل که در بیست و چهار کیلومتری جنوب مورپت قرار داشت، فرود آمده بود، زیرا در آن جا کارخانه‌های زیادی، از جمله یک کارخانه کشتی‌سازی وجود داشت.

الن پتو را محکم دور خودش پیچید و کم‌کم به خواب رفت، اما ناگهان با صدای غرش هواپیماهای بالای سرشان از خواب پرید. مادر با عجله خود را زیر میز رساند و گفت: «این‌طور که معلومه امشب می‌خوان جهنم راه بندازن.»

پنج دقیقه تمام صدای زوزه هواپیماها شنیده شد و بعد ناگهان خانه شروع به لرزیدن کرد. صدای سوتی ممتد و سپس انفجار خف‌ای به گوش رسید و شیشه‌های پنجره خرد شد و به داخل اتاق ریخت.

مادر در حالی که چهار دست و پا از زیر میز بیرون می‌آمد، گفت:

-اوه، خدای من! این یکی خیلی نزدیک بود.

-مامان، برگرد خواهش می‌کنم...

صدای انفجار دیگری به گوش رسید و دوباره خانه تکان شدیدی

خورد. وقتی الن به سوی مادر دوید تا او را از کنار پنجره دور کند، تکه‌هایی از گچ سقف جدا شد و به سرور ویش ریخت.

- مامان، مگه دیوونه شدی؟ برگرد این جا...

مادر متحیر بر جای مانده بود و الن متوجه شد که رگه‌باریکی از

خون روی پیشانی او جاری شده است.

- پدرت. اون الان در راه خونه است - اون ...

الن بازوانش را دور بدن مادر حلقه کرد و با تقلا او را زیر میز کشید.

- چیزی نیست مامان. پدر طوریش نمی‌شه. ما خوراک خرگوش

براش درست کردیم، مگه نه؟ اون باید سالم برگرده.



## فصل ۲

صبح روز بعد، وقتی الن خواب آلوده و کرخت، از زیر میز بیرون خزید، پدر هنوز نیامده بود. او به طرف پنجره دوید تا ببیند آیا کامیون پدر در محل پارک همیشگی اش، در آن سوی خیابان پشت خانه، پارک شده است یا نه. اما چنین نبود.

مادر با صدای بلند از آشپزخانه گفت:

- مراقب باش که خرده شیشه‌ها پاهات رو نبره.

الن با احتیاط قدم بلندی برداشت تا خرده شیشه‌هایی را که زیر پنجره ریخته بود، لگد نکند. مادر داشت تخم مرغ‌های زده شده را درون ظرف فلزی می‌ریخت و الن متوجه شد که او روی جراحات پیشانیش چسب زخم گذاشته است.

الن پرسید:

- پس پدر نیومده، هان؟

او به یاد آورد که نیمه شب گذشته، با صدای آژیر اعلام وضعیت عادی بیدار شده و تا مدتی خوابش نبرده بود.

- نه عزیزم، ولی به زودی می‌یاد. حتماً به خاطر بمباران مجبور شده به جایی توقف کنه. شیر فروش می‌گفت که دیشب لو نزدین<sup>۱</sup> بمباران شده. مسیر نیوکاسل هم فعلاً مسدوده.



الن با نگرانی پرسید:

- لونیزدین! کسی هم صدمه دیده؟

این بار هدف خیلی نزدیک بود. تعدادی از دوستان مدرسه الن ساکن لونیزدین بودند که در حومه مورپت قرار داشت.

- نه، حتماً آلمانی‌ها کور بودن. شاید هم عینک عوضی زده بودن، چون این بار خونه‌ها رو بمباران نکردن. بمب یک راست افتاده توی زمین گلف. لابد هوس کرده بودن گل بززن!

مادر خنده کوتاهی کرد، اما الن متوجه سایه‌های تیره‌ای که زیر چشمان او افتاده بود شد. وقتی آن‌ها پشت میز صبحانه نشستند، مادر تمام تخم مرغ را داخل بشقاب الن ریخت.

الن تخم مرغش را تمام کرده - سس گوجه‌فرنگی طعم یکنواخت تخم مرغ را بهتر کرده بود - و داشت چای غلیظ و داغش را سر می‌کشید که صدایی از آپارتمان پایین شنید. آن‌ها بانلی<sup>۱</sup> دایموند قرار گذاشته بودند که هر وقت او با آن‌ها کار داشت، با دسته چارویش به سقف بکوبد.

مادر با پا چند ضربه به کف اتاق زد و گفت:

- اوه خدایا! قبل از رفتن به سر کار باید خرده شیشه‌ها و تکه‌های گچ رو تمیز کنم. تازه دامنم هم باید اطو بشه. عزیزم، می‌توننی سر راه مدرسه‌ات سری به خانم دایموند بزنی و ببینی چکار داره؟ احتمالاً فقط می‌خواد بدونه بعد از حمله دیشب حال ما چطوره.

الن با خود گفت: «شاید هم می‌خواد از من به خاطر این که سیفون توالت را نکشیدم شکایت کنه».

او تا اندازه‌ای از این خانم کوچک‌اندام و پر جنب و جوش می‌ترسید. خانم دایموند تمام روز را به تمیز کردن و برق انداختن

آپارتمانش مشغول بود، تا آن جا که خانه‌اش همیشه مثل سکه‌ای نو می‌درخشید. بهتر بود قبل از این که خانم دایموند چیزی می‌گفت، الن از او عذرخواهی می‌کرد.

-باشه مامان. راستی امروز باید پول ناهار رو ببریم مدرسه.  
الن کمی آب گرم از کتری، داخل کاسه بزرگی ریخت و بعد صابون و حوله را برداشت و به اتاق خواب کوچکش رفت. این اتاق، با یک دیوار چوبی نازک از اتاق خواب والدینش جدا می‌شد. داخل اتاق، یک تخت، یک میز آرایش و کمدی چوبی قرار داشت که همه مثل ماهی ساردین داخل قوطی، کنار هم چیده شده بودند.

الن فوراً دست و صورتش را شست و بعد در کمدش را باز کرد تا بلوزی بردارد. زیر جورابه‌های نخی و زیرپوش سبزش تنها یک بلوز وجود داشت، همان بلوز کهنه. دو بلوز دیگر الن داخل سبد رخت‌های کثیف بود. این بلوز کهنه که کسی آن را به مادر داده بود، از فرط استفاده سر آستین‌ها و یقه‌اش شل شده بود و صاف نمی‌ایستاد.

الن با خود گفت: «شاید اگر کراواتم را سفت کنم زیاد هم ناجور به نظر نرسد». او تونیک سبزش را روی بلوز کهنه پوشید و کراوات راه‌راه سبز و زردش را برداشت. از هشت ماه پیش که الن وارد دبیرستان شده بود، هر روز خودش کراواتش را بسته بود. با این حال هنوز وقتی جلوی آینه می‌ایستاد، دو سر چپ و راست کراوات را به درستی از هم تشخیص نمی‌داد.

الن موهای طلایی خود را که تا شانهِ هایش می‌رسید شانه کرد و بعد دستبند هویت نقره‌ای رنگ را برداشت و بند چرمی آن را دور مچ دست چپش محکم کرد. تمام دانش‌آموزان می‌باید دستبند هویتشان را به دست می‌کردند. بیرون پنجره، ابرهای تیره‌ای که پهنه آسمان را قرق کرده بود،

خبر از روزی بارانی می داد. الن ماسک گاز، کیف و کتش را برداشت و با عجله از اتاقش خارج شد. مادر داشت با ورقه‌ای مقوایی چهارچوب خالی پنجره را که شیشه آن شکسته بود، می پوشاند.

- پول ناهارت روی میزه. در ضمن، اگر زودتر از من رسیدی خونه و پدرت اومده بود، یادت باشه که خوراک خرگوش توی قفسه خوراکی هاست.

الن سکه دوونیم شیلینگی را برداشت و در جیب کتش گذاشت. آستر جیب سوراخ کوچکی داشت، اما وقتی الن انگشتش را داخل آن کرد مطمئن شد که سوراخ آن قدر بزرگ نیست که سکه از آن عبور کند. او با خود اندیشید: «امیدوارم امروز دیگر پوره گندم و گوشت نداشته باشیم.» البته گوشت چندان بد نبود، اما نماینده‌هایی که سر میز غذا را تقسیم می کردند، همیشه تکه‌های خشک گوشت و پوره سفت شده برای دخترهای سال اول می ریختند.

الن از مادر خداحافظی کرد و از پله‌ها پایین دوید. دبیرستان آن طرف جاده و کمی پایین تر از خیابان اصلی بود و تابلوی برنجی براقی داشت. از روبرو که به آن نگاه می کردی، یک ساختمان معمولی خاکستری رنگ بود. اما آن سوی دروازه چوبی، دیوارهای پوشیده از پیچک و چمن‌های پرپشت زمردین چشم را نوازش می داد. نزدیک چمن‌ها، زمین والیبال قرار داشت و سمت راست، پشت پناهگاههایی که به تازگی ساخته شده بود، باغ سیبی به چشم می خورد.

الن با خود فکر کرد: «چقدر این جا را دوست دارم.» هنوز باورش نمی شد که از بین بچه‌های مدرسه ابتدائی شان تنها او و چهار نفر دیگر توانسته بودند وارد دبیرستان بشوند. بقیه صد و هشتاد دانش آموز دبیرستان از شهرها و روستاهای اطراف می آمدند. برخی از مناطق معدنی

آشینگتون<sup>۱</sup> و پگزوود<sup>۲</sup> و عده‌ای هم از نواحی کشاورزی روتبری<sup>۳</sup> و وودبرن<sup>۴</sup>.

در طول این هشت ماه، الن دوستان تازه زیادی پیدا کرده بود، اما هم‌چنان ماویس<sup>۵</sup> صمیمی‌ترین دوست او بود. آنها با هم مدرسه را آغاز کرده و از پنج سالگی تاکنون همیشه با هم در یک کلاس بودند. ماویس دختر باهوش و خوش سیمایی بود و خانه بزرگ و زیبای آنها در مجاورت بیمارستانی قرار داشت که مادر الن در آن کار می‌کرد. الن آرزو می‌کرد که پس از پایان جنگ، آنها هم خانه‌ای به بزرگی و زیبایی خانه ماویس برای خود بسازند. خانه‌ای وسیع با حمام و آشپزخانه‌ای بزرگ و توالی که داخل ساختمان باشد.

الن ناگهان مطلبی را به یاد آورد: «اوه نه! خانم دایموند را فراموش کردم. دیگر هم نمی‌توانم برگردم. خدا به دادم برسد!» الن دوان دوان خود را به رختکن رساند و کتش را درآورد و آویزان کرد. در راه وقتی برای انجام مراسم دعای صبحگاهی به طرف سالن ورزش می‌رفت، ماویس را دید.

- سلام الن. خبرها رو شنیدی؟

- چه خبرهایی؟

- دیشب یه هواپیمای آلمانی در تاپ فیلد<sup>۶</sup> سقوط کرده.

تاپ فیلد کنار بیمارستان قرار داشت و از پشت دبیرستان تا آن جا پنج دقیقه راه بود. این زمین بین دبیرستان دخترانه و مدرسه راهنمایی پسرانه مشترک بود و برای بازیهای چون بیس‌بال، راگبی، مسابقات دو و

1. Ashington

2. Pegswood

3. Rothbury

4. Woodburn

5. Mavis

6. Top Field

غیره مورد استفاده قرار می‌گرفت.

الن پرسید:

- چطوری سقوط کرده؟

- هنوز کسی نمی‌دونه. خلبان کشته شده. پدرم می‌گه احتمالاً به درختها برخورد کرده.

پدر ماویس مدیر بیمارستان بود و مانند پدر الن مسن‌تر از آن بود که به نیروی نظامی بپیوندد. با این حال، او یکی از اعضای فعال ارتش مردمی<sup>۱</sup> بود. ماویس برادری به نام پیتر<sup>۲</sup> داشت که از خودش بزرگتر بود و در نیروی هوایی سلطنتی<sup>۳</sup> خدمت می‌کرد.

الن پرسید:

- تو خودت دیدیش؟

چقدر ماویس خوش‌شانس بود. تنها کاری که الن در شب‌های حمله انجام می‌داد، پنهان شدن زیر میز اتاق نشیمن بود.

- وقتی هواپیما داشت سقوط می‌کرد، دیدمش. ولی بعد مامان مجبورم کرد بقیه شب روی توی اون پناهگاه مسخره بگذروم.

- ممکنه این همون هواپیمایی باشه که لونزدین رو بمباران کرد. لابد می‌رفته کارخانه‌های کشتی‌سازی رو بمباران کنه که از مسیرش منحرف شده.

- لونزدین بمباران شده؟

- بله، اما کسی آسیب ندیده. اون‌ها زمین گلف رو هدف گرفتن. جاده نیوکاسل هم بسته شده. پدرم دیشب برنگشت خونه. حتماً به خاطر بسته شده راه دیر کرده.

1. Home Guard. ۱۹۴۰-۵۷ میلادی.

2. Peter

3. Royal Air Force

الن خوشحال بود که برای یک بار هم که شده از چیزی مطلع است که ماویس نمی‌داند. او می‌خواست برای ماویس تعریف کند که چطور مادرش به خاطر تأخیر پدر نگران شده و ترسیده بود که در بمباران صدمه دیده باشد، اما چیزی نگفت. او احساس می‌کرد که بیان این مطلب، چنین اتفاقی را به واقعیت نزدیک می‌کند. نه، امکان نداشت چنین حادثه‌ای برای پدر رخ دهد. دست کم نه برای پدر او!

در حالی که دانش‌آموزان پشت نیمکت‌هایی که در محوطهٔ سالن ورزش چیده شده بود می‌نشستند، ماویس پرسید:

- پدرت از کجا قراره برگرده؟

- منچستر.

- من شنیدم که منچستر دیشب حسابی بمباران شده.

لرزشی وجود الن را فراگرفت. «منچستر بمباران شده. مورپت بمباران شده. شاید پدر بین این دو نقطه باشه؟! اوه خداوندا، خواهش می‌کنم کاری کن که پدر بین راه باشه!» الن به جای همراهی با سایر دانش‌آموزان در خواندن دعای مسیح، برای سلامتی پدرش دعا می‌کرد.

ماویس در خلال مراسم دعا، آهسته به الن گفت:

- بعد از مدرسه می‌ای بریم خونهٔ ما؟ می‌تونیم با هم بریم تاپ فیلد و اون هواپیما رو ببینیم. البته اگه دلت بخواد.

خانم بلک تورن<sup>۱</sup> داشت دربارهٔ بمباران لوندین برای دانش‌آموزان صحبت می‌کرد. او توضیح می‌داد که تعدادی از دخترها امروز به دبیرستان نیامده‌اند ولی همه حالشان خوب است و کسی صدمه ندیده است.

الن در جواب ماویس آهسته گفت:

- نه، نمی‌تونم. باشه برای فردا.

وقتی دانش آموزان همگی برخاستند و خانم امبلتون<sup>۱</sup> با پیانو شروع به نواختن سرود مدرسه نمود، الن احساس کرد که تمام بدنش داغ شده است. او نمی توانست از فکر خلبانی که هواپیمایش در تاپ فیلد سقوط کرده و کشته شده بود و همین طور پدرش، بیرون بیاید. لبهای الن سرود آشنای مدرسه را زمزمه می کرد، ولی ذهنش انباشته از اندیشه مرگ و بمباران بود. او با خود فکر کرد که شاید همین حالا دختری مثل خود او در نقطه ای از آلمان، با خوراک خرگوشی که برای پدرش آماده کرده، منتظر بازگشت این خلبان مرده باشد. وقتی ابیات سرود مدرسه به قسمتی که مربوط به طلب آمرزش بود رسید، الن وحشت زده صدای خودش را شنید، صدایی عجیب که مانند ناله ای کوتاه و بغض آلود بود و به صدای همیشگی او هیچ شباهتی نداشت!

---

1. Miss Embleton

## فصل ۳

وقتی دانش آموزان سالن ورزش را ترک کردند و به طرف کلاسها به راه افتادند، ماویس رو به الن کرد و آهسته پرسید:

- تو حالت خوبه؟

- اوه، بله خوبم. فقط آب دهنم پرید توی گلوم.

در کلاس درس، الن کشوی چوبی میز تحریرش را باز کرد و کتابهایش را بیرون آورد. بعد هم دفترچه‌اش را از کیف چرمی‌اش درآورد و صفحه‌ای را که بالای آن نوشته شده بود ریاضیات ذهنی باز کرد. جواب‌های دو سؤال اول در محل مخصوص نوشته شده بود، اما جای جواب سه سؤال بعدی خالی بود.

ماویس که پشت سر الن نشسته بود، پرسید:

- جواب سؤال چهارم چی می‌شه؟

الن که از ریاضیات متنفر بود، گفت: «نمی‌دونم. من فقط به دو سؤال

اول جواب دادم.»

ماویس چیزهایی روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به الن داد.

الن قدرشناسانه گفت:

- متشکرم.

ماویس جواب تمام سؤالات را برای او نوشته بود. الن قلمش را در

شیشه جواهر زد و جواب دو سؤال نخست را تصحیح کرد. او همچنان که



جواب سؤالها را می نوشت، سعی می کرد از نگاه کردن به تمرین های جلسه قبل که در صفحه مقابل نوشته شده بود، خودداری کند. اما ضربدرهای بزرگی که روی تمرین ها کشیده بده بود و کلمه «خیلی بد» که خانم جانسون<sup>۱</sup> با آن خط خرچنگ قورباغه اش، در عرض صفحه نوشته بود، خیلی توپی چشم می زد. برای الن، ریاضیات همیشه یک مشکل غیر قابل حل بود، ولی برعکس تاریخ و درس زبان انگلیسی را بسیار دوست داشت.

الن تازه داشت جواب سؤال چهارم را کپی می کرد که خانم جانسون به کنار میزش رسید. او فوراً تکه کاغذ را لای صفحات کتابش پنهان کرد و با خود اندیشید: «شاید بعد فرصتی پیدا کردم و توانستم پیش از پایان کلاس که تمرین ها را جمع می کنند، بقیه جوابها را بنویسم.» اما کمی بعد هنگامی که دفترچه اش را به معلم می داد، از روی بی دقتی کتابش را روی زمین انداخت به طوری که تکه کاغذ، پروازکنان، از لای صفحات کتاب خارج شد.

خانم جانسون درست مثل گربه ای که روی موشی می پرد، تکه کاغذ را در هوا قاپید و بالحنی غضب آلود گفت:

- این چیه؟

الن مین کنان گفت:

- این ... این ...

او باید حواسش را کاملاً جمع می کرد. مجازات دروغگویی احتمالاً سخت تر از مجازات تقلب بود، با این حال او باید شانش را امتحان می کرد و اگر موفق نمی شد ممکن بود دوباره به مدرسه ابتدایی بازگردانده شود. این بود که ادامه داد:

- این چرک نویس منه. جواب ها رو اول توی این کاغذ نوشتم.  
 خانم جانسون با حرکتی سریع دفترچه‌ی الن را باز کرد و نگاهی به  
 نوشته‌های آن انداخت:  
 - او هوم! جای تأسفه که نتونستی بقیه‌ی جواب ها رو هم منتقل کنی.  
 البته چندان فرقی هم نمی‌کرد. چون جواب دو سؤال آخر غلطه.  
 و بعد دفترچه را بست و به سراغ سایر بچه‌ها رفت.  
 غلط؟! اما جوابهای ماویس هم که همین‌ها بود. حالا خانم جانسون  
 مطمئن می‌شد که او تقلب کرده است. الن برگشت و نگاهی به ماویس  
 انداخت. ولی برخلاف انتظارش او را خوشحال و خندان دید.  
 وقتی کلاس خانم جانسون پایان یافت و بچه‌ها منتظر ورود معلم  
 درس فرانسه بودند، الن از ماویس پرسید:  
 - به چی می‌خندیدی؟ چیز خنده‌داری وجود نداشت.  
 - اوه، چرا داشت. من می‌دونستم اگه تمام جواب‌های تو درست  
 باشه خانم جانسون شک می‌کنه.  
 - یعنی می‌خوای بگی تو عمداً جواب‌های غلط به من دادی؟  
 - فقط دو تا شون غلط بودن. حقه‌ی زیرکانه‌ای بود، مگر نه؟!  
 الن چاره‌ای نداشت جز این که تصدیق کند حقه بسیار زیرکانه‌ای  
 بوده و ماویس او را از یک دردسر حتمی نجات داده است.  
 همان روز وقتی الن به سراغ کتتش رفت تا پول ناهار را بردارد،  
 متوجه شد که سکه غیبش زده است. این بار دیگر کاری از دست ماویس  
 برای کمک به او بر نمی‌آمد.  
 الن با خود فکر کرد: «اوه نه، حالا مامان حسابی تنبیهم خواهد کرد.»  
 مادر خلق تندی داشت و گم شدن پول به خاطر سوراخ جیب، درست  
 همان چیزی بود که می‌توانست حسابی او را عصبانی کند.

الن برای این که روبه‌رو شدن با مادر را به تعویق بیندازد تصمیم گرفت پس از پایان مدرسه با ماویس به دیدن هواپیمای سرنگون شده برود. او به یاد آورد که جنگلی که در مجاورت تاپ‌فیلد قرار دارد، پر است از گل زنگوله که پس از گل حسرت، دومین گل مورد علاقه مادر بود. او با خود اندیشید: «در بازگشت یک دسته گل برای مادر خواهم چید، در این صورت شاید از این که پول ناهارم را گم کرده‌ام زیاد عصبانی نشود.»

با این حال، وقتی پس از پایان مدرسه همراه ماویس به طرف تاپ‌فیلد به راه افتاد، قویاً احساس می‌کرد که این کار چیزی از شدت مجازات او نخواهد کاست. حتی شاید این بار، اوضاع بدتر از وقتی که شیشه‌های مربای کوپنی از سبد دو چرخه‌اش روی سنگفرش خیابان افتاده و تمام مرباها به اطراف پخش شده بود و حالا با این که شش ماه از آن روز می‌گذشت، به وضوح کلماتی را که مادر با خشم به زبان آورده بود، به خاطر می‌آورد.

ماویس پرسید:

- قراره با خرگوش‌ها چکار کنیم؟

الن و ماویس عضو انجمن نگهداری از خرگوشها بودند. آن‌ها روی هم شش دختر بودند که به نوبت از تعدادی خرگوش مراقبت می‌کردند. قفس خرگوش‌ها در باغچه سبزیجات، کنار زمین والیبال قرار داشت. یکی از خرگوش‌ها که ولویت<sup>۱</sup> نام داشت به تازگی چهار بچه به دنیا آورده بود که دو تای آنها به طرز اسرارآمیزی مرده بودند و همه تصور می‌کردند که کار کار خرگوش مادر است.

- ما اون‌ها رو از هم جدا کردیم. یه نفر می‌گفت تازگی‌ها یه روباه اون

دور و برها پیدا شده و حتماً ولویت ترسیده و به خیال خودش به این ترتیب از ربوده شدن بچه‌هایش به وسیلهٔ روباه جلوگیری کرده است.

گفت و گو در مورد خرگوش‌ها الن را به یاد پدر و خوراک خرگوش انداخت. او با خود فکر کرد: «کاش مستقیماً به خانه برمی‌گشتم. اگر پدر تا حالا برگشته باشد، حتماً مادر خوش‌اخلاق‌تر خواهد بود و به خاطر گم شدن پول ناهار مرا تنبیه نخواهد کرد.» اما برای بازگشتن دیگر خیلی دیر شده بود، زیرا آن‌ها تقریباً به تاپ‌فیلد رسیده بودند. به علاوه، الن از ته قلب آرزوی دیدن هواپیما را داشت.

وقتی آن دو از جادهٔ مشجر خارج شدند و به زمین چمن باز رسیدند، ماویس هیجان زده گفت:  
- او ناهاش نگاه کن.

سمت راست، کنار درخت‌ها، الن هواپیمای آلمانی را دید که با سر، درون زمین کریکت فرو رفته بود و دُمش که علامت صلیب شکسته روی آن نقش بسته بود، دل آسمان را می‌شکافت. کنار کابین خلبان سوراخ بزرگی دیده می‌شد و قطعات فلزی مچاله شده تا مسافت زیادی در اطراف پراکنده شده بود. وقتی ماویس دست او را گرفت و هر دو با سرعت به سوی هواپیما دویدند، الن هیجان شدیدی در خود احساس کرد. او تا چند لحظهٔ دیگر یک هواپیمای واقعی آلمانی را از نزدیک، با چشمان خودش می‌دید. چگونه هواپیما در آنجا سقوط کرده بود؟ آیا قبل از سقوط، خلبان می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظارش است؟ چرا از هواپیما بیرون نپریده بود؟ آیا همین خلبان زمین گلف لوئیزیان را بمباران کرده بود؟

آنها به لاشهٔ هواپیما رسیدند و در سکوتی آمیخته با ترس و تحسین مشغول برانداز کردن آن شدند.

ماویس گفت:

- بیا بریم توش.

اما قبل از این که الن کلمه‌ای به زبان آورد، صدای کلفتی هر دو را از جا پراند:

- متأسفم بچه‌ها، شما نمی‌تونین این جا بمونین.

مردی با یونیفورم خاکی رنگ و بازوبند ارتش مردمی از پشت هواپیما ظاهر شد.

ماویس گفت:

- پدر من عضو ارتش مردمیه. اون به ما اجازه می‌ده هواپیما رو

بینیم.

- متأسفم دختر خانم. دستور، دستوره. ما نمی‌خوایم کسی صدمه

بینه. زمان جنگه، خودتون که می‌دونین.

ماویس بالحن کنایه آمیزی گفت:

- اوه نه، نمی‌دونستیم. خیلی ممنون که گفتین.

- من متلک‌های شمارو تحمل نمی‌کنم، دختر خانم. حالا زود از این

جا برین.

ماویس رو به الن کرد و گفت:

- لعنتی! این هم نشد. حالا میای بریم خونه ما به فنجون چای

بخوریم؟

- نه، بهتره دیگه برگردیم خونه. باید یه دسته گل هم برای مادرم

بچینیم.

- بنابراین فردا می‌بینمت. باید بینم پدرم می‌تونه کاری بکنه که ما

بریم توی هواپیما یا نه.

ماویس نگاه غضب‌آلودی به مرد انداخت و برگشت و دوان دوان از

آن جا دور شد. الن هم به طرف جنگل مجاور به راه افتاد. پس از چیدن

گل‌های مورد نظرش می‌توانست دوباره از راه جاده مشجر به خانه برگردد. داخل جنگل، نور خورشید از لابلای برگ‌های درختان روی گل‌های آبی رنگ می‌تابید و منظره زیبایی به وجود آورده بود.

چند متر جلوتر، داخل جنگل، الن کیف و ماسکش را روی زمین گذاشت و مشغول گل چیدن شد. خیلی زود یک بغل پر، گل زنگوله چیده بود. با این حال، بوته پرگلی که کمی آن طرف‌تر رویده بود اغواگرانه به الن چشمک می‌زد. وقتی الن دستش را دراز کرد تا بوته را بچیند، انگشتانش دور تکه‌ای طناب قفل شد. او با کنجکاوی طناب را به طرف خود کشید و مشاهده کرد که بقیه آن پشت یک بوته بزرگ گیر کرده است. الن طناب را دنبال کرد و در کمال تعجب تکه پارچه سفیدی را دید که پشت بوته گل زیر خاک پنهان شده بود. او فوراً گل‌هایش را به زمین انداخت و با تمام نیرو پارچه سفید را از زمین بیرون کشید و از آنچه مقابل خود دید، غرق در حیرت شد.

- خدای من! این به چتر نجاته.

باورش نمی‌شد. یعنی این چتر نجات این جا چه کار می‌کرد؟ آیا متعلق به همان هواپیمای آلمانی بود؟ ماویس گفته بود که خلبان کشته شده است. آیا چتر نجات تصادفاً به بیرون پرت شده بود؟ ولی آخر چرا باز بود؟

و ناگهان فکری مثل صاعقه به مغزش خطور کرد: «حتماً دو نفر در هواپیما بوده‌اند. آیا نفر دوم از هواپیما بیرون پریده بود؟ اگر چنین بود، حالا کجا بود؟»

الن با ترس نگاهی به اطراف انداخت، اما جز گل‌های زنگوله که به نرمی در نسیم می‌رقصیدند و زنبور‌هایی که در سایه روشن جنگل می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند، چیزی به چشم نمی‌خورد. الن در حالی که

قلبش به شدت می تپید، دوباره چتر را پشت بوته گل پنهان کرد و کیف و ماسک گازش را از روی زمین برداشت.

وقتی برای برداشتن گلهایی که چیده بود خم شد، به نظرش آمد که صدای خش خشی را شنید، صدایی شبیه به خرد شدن شاخه‌ای خشک زیر پا. الن که بی‌نهایت وحشت کرده بود، بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به پشت سرش بیندازد شروع به دویدن کرد.

او به جای اینکه از طرف مدرسه به خانه برود، میان بر زد و راه باریکی را که از کنار باغ ویکتوری<sup>۱</sup> می‌گذشت، انتخاب کرد. این راه پوشیده از بوته‌های خار بود و الن همچنان که می‌دوید خارها میج پاهایش را می‌خراشید. دو بار احساس کرد که صدای قدمهایی را پشت سرش می‌شنود، اما جرأت نکرد به عقب نگاه کند. این راه به خیابانی که پشت خانه‌شان بود منتهی می‌شد، جایی که پدر همیشه کامیون قرمز و سبزش را پارک می‌کرد. ولی حالا اثری از کامیون دیده نمی‌شد.

پس پدر هنوز برنگشته بود. الن گلهایی را که چیده بود محکم به سینه فشرد و خود را برای مواجه شدن با سرزنش‌های مادر آماده کرد. او با خود اندیشید: «اول درباره چتر با او صحبت می‌کنم. شاید این موضوع باعث شود که عصبانیتش کمی فروکش کند.»

الن از پله‌ها بالا دوید و فریاد زد:

- مامان، مامان، نمی‌تونم حدس بزنی امروز چی ...

اما برخلاف همیشه این مادر نبود که کنار اجاق ایستاده بود. الن که از تعجب خشکش زده بود، با ناباوری به نلی دایموند خیره شد. «اوه، نه! حتماً آمده درباره توالی شکایت کنه.» پرسید:

- مادرم کجاست؟ اگه می‌خواهین درباره توالی شکایت کنین، باید

بگم که من عمداً این کارو نکردم.

خانم کوچک اندام در حالی که دستش را برای گرفتن گلها دراز کرده بود، الن را به طرف کاناپه هدایت کرد. حالت چهره خانم دایموند نشان می داد که موضوع توالت در کار نیست. الن از لرزش دست او هنگامی که گلها را از دستش گرفته بود، حدس زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد.

- موضوع چیه؟ مادرم کجاست؟

- بیا بنشین عزیزم. باید به چیزی بهت بگم.





## فصل ۴

وقتی الن روی کاناپه نشست، دوباره سؤال خود را تکرار کرد:

- موضوع چیه؟

خانم دایموند با دقت گلها را روی قفسه آشپزخانه گذاشت و بعد برگشت و کنار الن نشست.

- مادرت رفته نیوکاسل و تا آخر هفته هم بر نمی‌گرده.

الن اندیشید: «او درباره چی صحبت می‌کند؟ مادر به نیوکاسل رفته؟ مگر او نمی‌داند که راه بسته است؟ به علاوه، چرا خانم دایموند به چشمهای من نگاه نمی‌کند؟» نلی دایموند با حالتی عصبی، در حالی که نخ‌ری را که از گوشه پیشبندش آویزان شده بود، دور انگشتش می‌پیچید، گفت:

- لزومی نداره نگران بشی.

- نگران؟ چه اتفاقی افتاده؟ در مورد پدره، نه؟ یه اتفاقی برای پدر...

- چیز مهمی نیست عزیزم. یه حادثه کوچیک برایش پیش اومده، فقط

همین. مادرت هم رفته پیش...

- یه حادثه؟ منظورتون چیه؟ چه جور حادثه‌ای؟

کلمات الن با فریاد ادا می‌شد و او می‌توانست صدای ضربان قلبش

را در گوشه‌هایش بشنود و انقباض معده‌اش را احساس کند.

- پدر الان کجاست؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟ نکنه ... نکنه که اون

مرده باشه؟

الن با زحمت زیادی توانست کلمه آخر را به زبان آورد.  
- اوه، نه. از بیمارستان به مادرت زنگ زدن. اون این چند روز رو  
پیش عمه‌نسی<sup>۱</sup> می‌گذرونه.  
- اما راه که بسته است.

این تنها جمله‌ای بود که به ذهن الن رسید. ناگهان خشمی تمام  
وجود او را فرا گرفت. چرا مادر او را با خودش نبرده بود؟ اگر پدر زخمی  
شده بود، الن حق داشت او را ببیند، مگر نه؟  
- مادرت با موتور میک<sup>۲</sup> او براین رفت. آقای او براین می‌خواست به  
اداره پلیس در نیوکاسل سری بزنه. مادرت از من خواست که در این مدت  
مراقب باشم که غذات رو بخوری و کارهات رو درست انجام بدی. من  
امشب همین جا پیش تو می‌خوابم.

الن در حالی که بر می‌خواست تا به طرف پله‌ها برود، گفت:  
- اگر پدرم زخمی شده، من باید ببینمش.

خانم دایموند مج الن را گرفت و دوباره او را روی کاناپه نشاند.  
- حماقت نکن، الن. رفتن تو دردی رو دوا نمی‌کنه. نیوکاسل جای  
امنی نیست. چرا می‌خوای مادرت رو ناراحت کنی؟ اون به اندازه کافی  
دردسر داره. به علاوه، به خاطر بمباران هیچ اتوبوسی در اون خط کار  
نمی‌کنه. بیا عزیزم، این جایه چیز خوشمزه هست که می‌تونی با چای  
بخوری.

- من گرسنه نیستم.

الن خودش را از دست خانم دایموند آزاد کرد. ترس و سردرگمی  
وجودش را انباشته بود. احساس می‌کرد معده‌اش لحظه به لحظه منقبض تر

1. Nessie

2. Mick

می‌شود. اگر او مستقیماً از مدرسه به خانه آمده بود، حتماً مادر را قبل از رفتن می‌دید. از مادر بعید بود که الن را همین‌طور رها کند و برود، آن هم بدون این که حتی یادداشت مختصری برایش بگذارد.

خانم دایموند که انگار فکر الن را خوانده بود گفت:

- مادرت گفت بعداً به مغازه و اترسون‌ها تلفن می‌زنی و تو رو از حال پدرت باخبر می‌کنه.

حالا الن از دست خانم دایموند عصبانی بود - چرا این مطلب را از همان ابتدا نگفته بود؟

الن ساکت و عبوس دوباره روی کاناپه نشست و با بی‌حوصلگی روزنامه هفته پیش را در دست گرفت. خانم دایموند مشغول چیدن میز شده بود. گرچه الن می‌دانست که باید به او کمک کند، اما دست و دلش به کار نمی‌رفت. ده دقیقه بعد بوی آشنایی به مشامش رسید: «اوه، نه - او نباید خوراک خرگوش را گرم کند.»

الن مثل فنر از جایش پرید و به سمت آشپزخانه دوید. بله، خانم دایموند داشت قابلمه خوراک را از روی اجاق برمی‌داشت.

الن در حالی که دستش را برای گرفتن آن دراز کرده بود، گفت:  
- شما نباید اونو بخورید!

خانم دایموند قدمی به عقب گذاشت و گفت:  
- چرا نه؟

- چون اون مال پدرمه. مادر اونو مخصوص پدر درست کرده.  
الن قدمی دیگر جلو گذاشت و این بار توانست قابلمه را از دست خانم دایموند بقاپد، اما دستگیره دور قابلمه تکان خورد و دستهای الن با بدنه داغ آن تماس پیدا کرد.

- آخ!

و بعد قابلمه از دست الن رها شد و گوشت پخته خرگوش روی زمین ریخت و سس و پیاز به در و دیوار آشپزخانه پاشیده شد.

خانم دایموند با عصبانیت گفت:

- دیدی چکار کردی؟ حالا دیگه چیزی برای خوردن نداری.

و بعد زانو زد و مشغول تمیز کردن کف آشپزخانه شد. الن گفت:

- اون مال پدرم بود. حالا وقتی بیاد خونه دیگه غذایی وجود نداره.

البته الن خوب می دانست که نمی شد خوراک را تا پایان هفته سالم نگاه داشت. با این حال او نمی توانست از آن بخورد، حتی اگر این تنها غذای موجود در دنیا بود.

الن گفت:

- من می رم مغازه بینم مادرم تلفن کرده یا نه.

و بعد با شتاب از پله ها سرازیر شد. خانم دایموند هنوز داشت

غرغر می کرد.

وقتی الن به طرف مغازه می رفت با خود اندیشید: «اصلاً شاید خبر

مجروح شدن پدر درست نباشد و امشب هر دو به خانه برگردند.» خانم

واترسون به او گفت که هنوز مادرش تلفن نکرده است و اضافه کرد:

- هر وقت مادرت زنگ بزنه بهت خبر می دم، عزیزم. میک او براین

هم فردا از نیوکاسل برمی گرده. اون حتماً از پدر و مادرت خبر داره. نگران

نباش. من مطمئنم که حال پدرت خوبه.

و بعد از پشت پیشخوان تخم اردکی بیرون آورد و به الن داد و گفت:

- بیا، اینو امشب با شامت بخور. تازه است. مال امروز صبحه.

الن نگاهی به تخم اردک و نگاهی به خانم واترسون انداخت. قبلاً او

هرگز چنین کاری نکرده بود. این کار چه معنایی داشت؟ این روزها تخم

اردک خیلی سخت پیدا می شد. آیا خانم واترسون خبری از پدر داشت که

از او پنهان می‌کرد؟

الن من من کنان از خانم واترسون تشکر کرد و از آن جا که نمی‌خواست خیلی زود بانلی دایموند روبرو شود، از مغازه یک راست به طرف نرده‌های انتهای حیاط رفت و به درختان باغ و رودخانه چشم دوخت. یک اردک بزرگ با چهار جوجه‌اش مشغول شنا کردن بود. الن با خودش و خطاب به اردک گفت: «بهتر است مراقب جوجه‌هایت باشی. این روزها مردم فقط طالب تخم اردک نیستند. بیچاره اردک‌ها!»

احساس غم و بی‌کسی شدیدی می‌کرد. او آنقدر لبش را به دندان گزید تا آن که طعم خون رازیر زبانش احساس کرد، با این حال نتوانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. «می‌دانستم اتفاق بدی برای پدر افتاده. بله، می‌دانستم. اگر او بمیرد چه؟ نه ... نه. افرادی که می‌شناسی هیچ وقت نمی‌میرند... البته به جز بچه‌خرگوشهای مدرسه و خرگوشی که مادر از آن خوراک تهیه کرده بود. اما نه، این مورد آخر فرق داشت. چون الن این خرگوش رازمانی که زنده بود نمی‌شناخت.

- هی، الن.

الن با شنیدن اسم خودش برگشت و دختر بزرگ خانم واترسون، جینی<sup>۱</sup>، را دید که به سوی او می‌دود. فوراً اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد و به او چشم دوخت.

- مادرت همین الان تلفن زد. پدرت تازگی به عمل جراحی داشته ولی کم‌کم داره حالش بهتر می‌شه. مادرت هم تا آخر هفته پیشش می‌مونه. خبر خوبیه، نه؟

- مادرم نگفت چه اتفاقی برای پدر افتاده؟

- فقط گفت که آوار ریخته روی کامیون و پدرت توی اتااقک راننده

گیر افتاده. خوشبختانه به بیمارستان همون نزدیکی‌ها بوده.

- بهتره برم این خبرو به خانم دایموند بدم.

همان طور که جینی گفته بود این خبر خوبی بود، اما الن به دلیل نامعلومی احساس خوشحالی زیادی نکرد. او دلش برای پدر بی‌نهایت تنگ شده بود. دلش می‌خواست پدر او را محکم در آغوش بگیرد و مثل همیشه او را «دختر خودم» صدا کند.

جینی دستی به بازوی الن زد و گفت: «مادرت گفت: 'به الن بگو یکشنبه میام خونه و می‌برمش بیمارستان تا پدرش رو ببینه.'»

حال الن کمی بهتر شد. تا پایان هفته تنها سه روز باقی مانده بود و او می‌توانست صبر کند. الن برگشت و با عجله به سوی خانه دوید. خانم دایموند کف آشپزخانه را تمیز کرده و یک ظرف سوسیس و سیب‌زمینی سرخ کرده روی میز گذاشته بود. الن آنچه را شنیده بود برای خانم دایموند تعریف کرد. خانم دایموند گفت:

- از بابت خوراک خرگوش معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم اون مخصوص پدرته.

- من هم از شما معذرت می‌خوام. راستی اینو خانم واترسون داد، مال شما.

و تخم اردک را به خانم دایموند داد.

- متشکرم، عزیزم. تو خیلی مهربونی. من باید برم پایین چند تا از لباسهام رو اظو کنم. موقع خواب میام بالا. اگه با من کاری داشتی، فقط چند ضربه به کف اتاق بزن.

پس از اینکه خانم دایموند به آپارتمان خودش رفت، الن چند دقیقه‌ای به رادیو گوش داد و بعد نشست تا تکالیفش را انجام بدهد. او باید یک انشاء می‌نوشت، کاری که اغلب از آن لذت می‌برد. اما آن شب چندان

حواسش سرجا نبود. او با تلاش زیاد جملاتی را پشت سرهم ردیف کرد، اما از کارش راضی نبود. او با خود فکر کرد: «صبح غلطهای املایی را تصحیح خواهم کرد.» و بعد لباس خوابش را پوشید و به رختخواب رفت. او پرده‌های تیره پنجره کوچک اتاقش را کشید و بعد کتاب داستانی را به دست گرفت و مشغول خواندن شد. در این موقع صدای خانم دایموند را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد.

- نترس الن، منم.

فصل چهارم کتاب تمام شده بود که الن ناگهان به یاد پول ناهار افتاد. خانم گرین<sup>۱</sup>، منشی مدرسه، گفته بود که اگر او فردا پول را نیاورد، در طول هفته آینده ناهاری در کار نخواهد بود.

الن از تختخوابش پایین آمد و به اتاق خواب والدینش رفت. گاهی اوقات، مادر در کشوی بالائی میز آرایش مقداری پول خرد نگاه می‌داشت. اما حالا جز یک سکه سه پنی چیزی در آنجا نبود. او با خود فکر کرد: «شاید مجبور شوم از خانم دایموند کمی پول قرض بگیرم.» الن به خوبی می‌دانست که مادرش چندان از این کار خوشش نخواهد آمد. مادر مایل نبود کسی از مشکل مالی آنها مطلع شود. در ضمن، او با پول قرض کردن هم به شدت مخالف بود. با این حال، الن تصمیم گرفت با خانم دایموند در این مورد صحبت کند.

نلی دایموند روی کاناپه نشسته و مشغول بافتن یک شال خاکی رنگ بود. یکی دیگر از همان شال‌های همیشگی که او همواره برای سربازان خط مقدم درست می‌کرد.

الن سینه‌اش را صاف کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- خانم دایموند - ممکنه...



خانم دایموند وسط حرف الن پرید و پرسید:

- دستشویی که رفتی، هان؟

الن احساس کرد که صورتش مثل لبو سرخ شده است و با خود

گفت: «او با چه رویی چنین سؤالی از من می‌کند؟»

- البته که رفتم.

و بعد برگشت و خجالت‌زده به طرف اتاقش به راه افتاد. در واقع او

فراموش کرده بود قبل از عوض کردن لباسهایش به دستشویی برود. اما

ترجیح می‌داد بمیرد تا اینکه در حضور خانم دایموند به آن اقرار کند. الن

تصمیم گرفت موضوع پول ناهار را به فردا صبح موکول کند. ابتدا باید

گوشه‌های کاناپه را بازرسی می‌کرد. دفعهٔ آخری که این کار را انجام داده

بود، یک سکهٔ شش پنی، یک مداد و تکه‌ای بیسکویت پیدا کرده بود.

الن چراغ اتاقش را خاموش کرد و زیر پتو خزید، اما فکر پدر

نمی‌گذاشت به راحتی به خواب رود. از خودش پرسید که آیا دعا در چنین

شرایطی می‌تواند کمکی بکند یا نه؟ چرا که نه؟ بنابراین چشمهایش را

بست و انگشتانش را به هم گره زد و زمزمه کرد: «خدای مهربان، لطفاً

مراقب پدرم باش و کاری کن که حالش زود خوب بشه.» و بعد کمی مکث

کرد و ادامه داد: «و اگر بتونی کاری هم در مورد پول ناهار بکنی، واقعاً ازت

ممنون می‌شم!»

## فصل ۵

الن ناگهان از خواب پرید. کسی داشت خروپف می کرد. ابتدا برای لحظه‌ای فکر کرد شاید صدای پدرش باشد. اما خیلی زود به خاطر آورد که خانم دایموند در اتاق پهلویی خوابیده است. او برای مدتی به صدای عجیبی که از آن سوی دیوار چوبی شنیده می شد، گوش داد. برخلاف نفس‌های مرتب و آرام پدر، خروپف خانم دایموند ترکیبی بود از خرناس‌های پرسروصدا و سوت‌های گوشخراش متوالی.

صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها از سمت جاده بزرگ شمال به گوش نمی رسید. بنابراین الن این طور نتیجه گرفت که باید هنوز نیمه شب باشد. او روی تختش به پهلو چرخید و سعی کرد چشمانش را روی هم بگذارد و به خواب برود. صدای خروپف هر لحظه شدیدتر می شد. الن سرش را زیر بالش پنهان کرد. گرچه هنوز صدای نفس‌های نامرتب خانم دایموند به گوش می رسید، اما از شدت صدا کاسته شده بود. الن گوشه‌ای از بالش را بلند کرد تا بتواند نفس بکشد، و بعد پلکهایش را روی هم گذاشت. ولی هنوز نمی توانست بخوابد. مچ پاهایش که خارها آن‌ها را به سختی خراشیده بود، می سوخت. در ضمن او احتیاج داشت سری به دستشویی بزند. الن با این امید که درد شکمش کم کم برطرف خواهد شد، به پشت دراز کشید. اما هرچه بیشتر درباره این موضوع فکر می کرد، بیشتر مطمئن می شد که باید رختخواب گرمش را ترک کند. در چنین شرایطی وقتی

کوچکتر بود، اغلب از لگن لعابی که گل‌های صورتی روی آن نقاشی شده بود و زیر تختش قرار داشت استفاده می‌کرد، اما حالا ترجیح می‌داد بمیرد تا این که خانم دایموند متوجه این موضوع بشود.

سرانجام با خود گفت: «فایده‌ای ندارد. باید به حیاط بروم.» و با احتیاط چراغ‌قوه را از روی میز آرایش برداشت. در نور ضعیف چراغ‌قوه، الن ژاکت پشمی قرمزش را که پایین تخت افتاده بود پیدا کرد و پوشید و بعد دم‌پایی‌های چرمی‌اش را از زیر تختخواب برداشت و در حالی که نور چراغ قوه را به سمت پایین گرفته بود، در اتاقش را باز کرد و پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفت.

بیرون مثل قیر سیاه بود. الن ژاکتش را به خود چسباند تا سوز سرما را کمتر احساس کند. وقتی از عرض حیاط عبور می‌کرد، کف سنگی و ناهموار آن از سوراخ دم‌پایی پای راستش، کف پایش را می‌آزرد.

الن در چوبی دستشویی راهل داد و داخل شد. این جا، هم سرد بود و هم بوی بدی به مشام می‌رسید. او با خود اندیشید که ای کاش از لگن لعابی استفاده کرده بود. ناگهان صدای خش‌خش از انبار ذغال پهلویی به گوش رسید. موش؟ الن وحشت‌زده چراغ‌قوه را از کف اتاقک برداشت و سیفون را کشید. در همین موقع صدای آژیر حمله هوایی هم بلند شد.

او با خود گفت: «اوه، نه! دیگر حسابم پاک است. ممکن نیست خانم دایموند با این صدا از خواب بپرد.»

الن در حالی که لباس خوابش را بالا گرفته بود تا آن را لگد نکند، از حیاط عبور کرد و در ساختمان راهل داد. اما با تعجب بسیار متوجه شد که در باز نمی‌شود. دوباره آن راهل داد. اما در از جایش تکان نخورد. «لعنتی!» حتماً زبانه پشت در افتاده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ چاره‌ای نداشت جز این که در بزند اما آژیر حمله هوایی هنوز ادامه داشت و ممکن

نبود خانم دایموند صدای در زدن او را بشنود. الن روی پله‌های جلوی ساختمان نشست و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

ناگهان در ورودی با شدت باز شد و خانم دایموند در حالی که لباس خوابی خاکستری به تن داشت و دست‌ها را به کمر زده بود، در آستانه در ظاهر شد.

- تو اینجاایی؟ داشتم از ترس می‌مردم. همه جا رو دنبالت گشتم.

آخه این جا چکار می‌کنی، دختر؟

- باید می‌رفتم دستشویی... من....

- بیا تو.

خانم دایموند بازوی الن را گرفت و او را از جا بلند کرد. حالا دیگر صدای آژیر قطع شده بود.

- تختخواب من، امن تر از میز ناهارخوری شماست.

- اما...

- اما نداره. بهتره هر چی می‌گم گوش کنی.

داخل اتاق خواب خانم دایموند، تختخواب فلزی سقف‌داری وجود داشت که درست شبیه به یک قفس بود و تقریباً تمام فضای اتاق را اشغال کرده بود.

- زود باش بگیر بخواب.

الن فوراً زیر پتو که بوی نفتالین می‌داد، خزید.

خانم دایموند در حالی که کنار او دراز می‌کشید، گفت:

- بهتره تا وقتی مادرت برنگشته شبها همین جا کنار من بخوابی. در

ضمن، دفعه بعد لازم نیست این وقت شب بیرون بری.

الن مشت‌هایش را زیر پتو گره کرد. او بیش از هر زمان دیگر از

دست مادر که او را تنها گذاشته بود، عصبانی بود. تشک تختخواب به هیچ

وجه راحت نبود و برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های فراوانی داشت. در ضمن، بوی پمادی که خانم دایموند به خاطر رماتیسم به کمرش مالیده بود، او را آزار می‌داد.

دوباره صدای خروپف خانم دایموند بلند شد، اما خیلی زود در مهمهٔ غرش هواپیماها گم شد. الن مطمئن نبود که هواپیماهایی که بالای سرشان پرواز می‌کنند، آلمانی هستند یا انگلیسی. ولی حدس می‌زد که صدا مربوط به بمب‌افکن‌های آلمانی باشد که به سمت گلاسکو<sup>۱</sup> پرواز می‌کنند.

کمی بعد آژیر اعلام وضعیت عادی به صدا درآمد. الن چشمهایش را بست و سعی کرد بخوابد، اما ذهنش بسیار آشفته بود. آیا حال پدر به زودی بهبود می‌یافت؟ الن آرزو می‌کرد مادر از این که او را همراه خود نبرده پشیمان شود. گل‌های زنگوله‌ای که برای او چیده بود، تا پایان هفته حتماً پژمرده می‌شد.

فکر گل‌ها، الن را به یاد چتر نجاتی که در جنگل پیدا کرده بود انداخت. باید صبر می‌کرد تا جریان را برای ماویس هم تعریف کند. اگر یک آلمانی دیگر هم همراه خلبان بوده، حتماً پدر ماویس اطلاع داشت. شاید الن می‌توانست روزهای آینده را در خانهٔ ماویس بگذراند. البته اگر خانم دایموند اجازه می‌داد. اما پول ناهار چه می‌شد؟ اگر او فردا پول ناهار را به مدرسه نمی‌برد، مجبور بود تمام روزهای هفتهٔ آینده را از خانه غذا ببرد و این موضوع مادر را حسابی عصبانی می‌کرد، زیرا ناهار در مدرسه به معنای صرفه‌جویی در مصرف کوپنهای غذا بود.

ساعت شماطه‌دار ابتدا یک ضربه و بعد دو ضربه نواخت و الن احساس کرد که دیگر خوابش نخواهد برد. اما دقایقی بعد به خواب رفت و

1. Glasgow

صبح فردا با صدای هیزم شکستن خانم دایموند که داشت اجاق را روشن می‌کرد، بیدار شد.

- وقتشه که دیگه بیدار بشی، عزیزم. برو بالا و لباست رو عوض کن. اگر هم می‌خواهی با صبحانه‌ات چای بخوری، کمی شکر بیار پایین. چون سهمیه شکر من تموم شده.

الن ژاکت‌ش را پوشید و از پله‌ها بالا رفت. آپارتمان آنها ساکت و سرد بود و هنوز بوی خوراک خرگوش به مشام می‌رسید. احساس دلتنگی شدیدی تمام وجودش را فرا گرفت. الن به سراغ گوشه‌های کاناپه رفت و همه جا را بازرسی کرد. اما تنها چیزی که یافت دگمه کتتش بود که حدود سه هفته پیش آن را گم کرده بود. او در حالی که دست و صورتش را می‌شست و لباسش را عوض می‌کرد، با خود تمرین می‌کرد که چگونه از خانم دایموند بخواهد پول ناهار را به او قرض بدهد. او شک داشت که جواب منفی بشنود. با این حال اصلاً دلش نمی‌خواست چنین تقاضایی کند. به علاوه خوب می‌دانست که قبل از آن باید به سخنرانی طولانی و نصیحت‌آمیز خانم دایموند هم گوش بدهد.

الن نفس عمیقی کشید، به خود جرأتی داد و از پله‌ها پایین رفت و وارد آشپزخانه خانم دایموند شد. او که مشغول برشته کردن نان بود، به سوی الن چرخید و گفت:

- مادرت پول اجاره رو داد به من. اوناهاش، روی بوفه است. سر راه مدرسه‌ات پول رو پرداخت کن.

الن نگاه تعجب‌آمیزی به دفتر نخودی رنگ اجاره و سکه نقره‌ای دوونیم شیلینگی انداخت. آیا دعا‌های او مستجاب شده بود؟ آیا می‌توانست مقداری از پول اجاره را برای پرداختن پول ناهار بردارد؟ اگر این کار را می‌کرد، می‌بایست بعداً دلش را برای مادر توضیح می‌داد. ولی

اگر آقای الیوت<sup>۱</sup> سراغ اجاره‌اش می‌آمد چه؟ نه، او حتماً از زخمی شدن پدر اطلاع داشت و می‌دانست که مادر در خانه نیست.

سرانجام تصمیم گرفت شانش را امتحان کند. با این حال سر راه مدرسه، وقتی از کنار دفتر املاک آقای الیوت عبور می‌کرد، کمی احساس گناه کرد. الن که دیگر به جیب سوراخ کتش اطمینان نداشت، سکه‌ها را در دستمالی پیچید و آن را زیر لباسش پنهان کرد. او با خود گفت: «این فقط یک قرض است. وقتی مادر به خانه برگردد، حتماً پول اجاره را خواهد پرداخت.»

الن مستقیماً به دفتر دبیرستان رفت و پول ناهار را به منشی مدرسه داد و سکه دیگر را همچنان زیر لباسش نگاه داشت.

ماویس داشت برای مراسم دعای صبحگاهی به سالن ورزش می‌رفت که الن او را صدا کرد:

- پدرم در بیمارستان نیوکاسله.

- اون جا چکار می‌کنه؟

- در حمله هوایی مجروح شده. مادرم هم رفته پیشش. مادرم خونه

عمه نسی می‌مونه. دیشب مجبور شدم پیش خانم دایموند بخوابم. نمی‌دونم، از بوی پماد و نفتالین خفه شدم.

- خوش به حالت، حالا حال پدرت چطوره؟

الن گفت:

- به عمل روش انجام شده. مادرم یکشنبه میاد و منو می‌بره

بیمارستان تا پدر رو ببینم.

و بعد در حالی که موضوع چتر نجات را به یاد آورده بود، اضافه

کرد:

- راستی، به خبری برات دارم.

- من هم همین طور. دیشب به دعوی حسابی با پدر و مادرم داشتم. اون‌ها گفتن که ما نباید به هواپیمای آلمانی نزدیک می‌شدیم، دیگه هم اجازه نداریم بریم اون جا. اون نگهبانی که کنار هواپیما بود به پدرم گفته که من با بی ادبی باهاش صحبت کردم. خوب، تو چی می‌خواستی بگی؟  
- بعداً بهت می‌گم.

در این وقت معلم‌ها وارد سالن ورزش شدند و خانم امبلتون شروع به نواختن پیانو کرد. الن با خود اندیشید: «لعنتی، حالا که ماویس با پدر و مادرش دعوا کرده دیگر نمی‌توانم آخر هفته را در خانه آنها بمانم.»  
بعد از صرف ناهار، الن و ماویس به حیاط رفتند تا قبل از شروع کلاسهای بعد از ظهر، به خرگوش‌ها غذا بدهند. الن در حالی که گاه‌های قفس بچه خرگوش‌ها را عوض می‌کرد، موضوع چتر نجات را برای ماویس تعریف کرد.

- حتماً داری شوخی می‌کنی. شاید به تیکه پارچه معمولی بوده.

- نه به خدا، جدی می‌گم. به چتر نجات واقعی بود.

الن چند شاخه گل قاصدک از باغچه چید و از لای میله‌های قفس برای بچه خرگوشها انداخت. خرگوش مادر، ولویت، در انتهای قفس دوم کز کرده بود و خود را از خرگوش‌های هم قفسش دور می‌کرد. الن نمی‌دانست که ولویت عصبانی است یا افسرده.

- اما اگر هواپیما دو تا خلبان داشت، ما حتماً شنیده بودیم.

- شاید کسی هنوز نفر دوم رو ندیده. مگه این بمب‌افکنها دو تا

خلبان ندارن؟

- نمی‌دونم، نه همیشه. فکر نمی‌کنم. شاید چیزی که تو دیدی یکی

از چترهای خودمون بوده که برای تمرین مورد استفاده قرار می‌گرفته و



حالا دورش انداختن.

الن بابی حوصلگی جواب داد:

- احمق نباش. کی به چتر نجات رو دور می اندازه؟

این روزها اگر مردم چتر نجاتی پیدا می کردند، فوراً از آن زیرپوش

یا لباس عروسی برای خودشان می دوختند. الن ادامه داد:

- راستی تو نمی تونی از پدرت در این باره سؤال کنی؟

- حالا نه. بعد از دعوی دیشب دیگه با من حرف نمی زنه.

الن ظرفی آب تازه برای خرگوشها گذاشت. ولویت هنوز از جایش

تکان نخورده بود. الن با خود فکر کرد: «امیدوارم مریض نشده باشد. باید

چند تا برگ هویج برایش پیدا کنم.»

- خوب، این هم از خرگوش ها. به نظر تو بهتر نیست به خانم بلک

تورن یا یکی از معلم ها جریان رو بگیم؟

ماویس جواب داد:

- من ترجیح می دم اول با چشمهای خودم اونو ببینم.

وقتی که از زمین والیبال دور می شدند، الن برگشت و نگاهی به

قفس خرگوش ها انداخت. ولویت هنوز در گوشه ای کز کرده بود.

- تو حرف منو باور نمی کنی، نه؟

- عصبانی نشو، دختر. من فقط گفتم دلم می خواد ببینمش.

- باشه. اگه دلت می خواد، بعد از مدرسه با من بیا تا بهت نشونش

بدم.

- اوه نه، نمی تونم. بعد از ظهر کلاس پیانو دارم و جرأت نمی کنم از

زیرش دربرم. ببین، فعلاً درباره این موضوع با کسی صحبت نکن. بگذار

برای فردا بعد از ظهر. من سعی می کنم امروز نگاهی به کتابچه گزارش های

پدرم بندازم. شاید اشاره ای هم به این موضوع شده باشه.

- خیلی خوب، باشه.

فردا برای الن هم فرصت مناسب‌تری بود، چون می‌توانست از قبل به خانم دایموند اطلاع دهد که کمی دیرتر به خانه خواهد آمد. در ضمن، او می‌خواست هرچه زودتر چند برگ هویج برای ولویت پیدا کند. گاهی اوقات، سالی شلخته برگهای هویجش را به جای این که در اجاق بسوزاند، داخل سطل زباله می‌ریخت.

اما آن روز وقتی الن به بیزوینگ یارد برگشت، برگ هویج را کاملاً فراموش کرد، زیرا مادرش را جلوی در ساختمان مشغول صحبت با مردی دید.

الن در حالی که به سوی آنها می‌دوید، فریاد زد:

- مامان، مامان. شما برگشتید!؟

در این وقت مرد به سوی الن برگشت. او آقای الیوت بود و حالت چهره مادر نشان می‌داد که الن گرفتار در دسر شده است.



## فصل ۶

- چطور تونستی این جور منو تحقیر کنی، الن؟ من به آقای الیوت قول داده بودم حداکثر تا امروز صبح پول اجاره اش رو بدم. هر چند پیر مرد لطف کرد و یک هفته دیگه بهمون مهلت داد، اما وقتی فکرش رو می‌کنم که اومده بود دم در خونه و پولش رو می‌خواست، دیوونه می‌شم! مادر این را گفت و با عصبانیت قابلمه را روی اجاق کوبید.

- من نمی‌دونستم که اجاره مون عقب افتاده. تازه درباره پول ناهار چکار باید می‌کردم؟

- تو نباید سکه رو توی جیب سوراخت می‌گذاشتی. به هر حال تو هیچ حق نداشتی از پول اجاره برداری. پول که علف خرس نیست. ما برای به دست آوردنش جان می‌کنیم.

- شما هم هیچ حق نداشتین که منو تنها بگذارین و برین. حتی... حتی یک یادداشت هم برام نگذاشتین.

الن رویش را برگرداند تا اشکهایش دیده نشود. تمام شادی او از دیدن مادر، آن هم دو روز زودتر از موعد مقرر، زائل شده بود. احتمالاً تمام اهالی بیژوینگ یازد صدای داد و فریاد آنها را شنیده بودند.  
مادر با عصبانیت فریاد زد:

- وقتی باهات حرف می‌زنم، به من نگاه کن. من و پدرت از جانمون مایه می‌گذاریم تا به جوری خرج و دخل خونه رو جور کنیم. پول

در آوردن اصلاً کار ساده‌ای نیست. می‌فهمی؟

الن با عصبانیت دستمالی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود بیرون آورد و فریاد زنان گفت:

- بیا بگیر. من فقط نصف پول رو خرج کردم. این یکی رو نگه داشتم که بدم به شما. شما فقط به پول فکر می‌کنین. من براتون اهمیتی ندارم.

- هیچ‌هم این طور نیست، خودت خوب می‌دونی. تو باید بفهمی که پول در آوردن کار ساده‌ای نیست. پدرت برای مدتی نمی‌تونه کار کنه. حقوق بیکاری هم هیچ دردی رو از ما دوانمی‌کنه. در ضمن، تو مجبوری برای یه مدت دیگه خانم دایموند رو تحمل کنی. چون من فقط او مدم چند دست لباس برای خودم و تیغ ریش‌تراشی و لباس خواب پدرت رو ببرم. چند روزی طول می‌کشه تا حال پدرت برای مسافرت مساعد بشه.

- یعنی شما منو با خودتون به نیوکاسل نمی‌برین؟

- نه. این جا برای تو امن‌تره. نیوکاسل پر از گودال و بمب عمل نکرده است، جای امنی نیست.

الن با ناباوری به مادرش خیره شد. نه، مادر جدی نمی‌گفت - حتماً داشت شوخی می‌کرد. آخر او قول داده بود.

- من به بمب اهمیتی نمی‌دم و دلم نمی‌خواد یه جای امن باشم. من می‌خوام پدرم رو ببینم. شما قول دادین، قول دادین!

- متأسفم، ولی مجبورم قولم رو پس بگیرم. اون موقع هنوز نمی‌دونستم اوضاع چقدر خرابه. پدرت وقتی خیالش از بابت سلامتی تو راحت باشه، مطمئناً زودتر خوب می‌شه. خوب دیگه، جر و بحث کافیه. حالا برو چایت رو بخور.

- من چای نمی‌خوام.

الن در حالی که با عصبانیت پاهایش را به زمین می‌کوبید، به اتاقش

رفت و در را محکم پشت سرش بست و با در ماندگی روی تخت افتاد و حق‌کنان صورتش را در بالش پنهان کرد. او نمی‌توانست باور کند که مادر قصد ندارد او را همراه خود به نیوکاسل ببرد. البته ممکن بود کمی بعد، وقتی از شدت عصبانیتش کاسته می‌شد تغییر عقیده می‌داد. بله، بی‌شک همین‌طور بود. حتماً فردا صبح تصمیم مادر عوض می‌شد.

اما صبح روز بعد، وقتی الن از خواب برخاست، آپارتمان کوچکشان را به طرز غریبی ساکت و آرام یافت. مادر بدون او رفته بود. الن با لباس مدرسه‌اش به خواب رفته بود، اما پتویی رویش کشیده شده بود. جلوی آینه میز آرایش تکه کاغذی به چشم می‌خورد. الن فوراً پتو را کنار زد و کاغذ را برداشت و خواند:

«الن عزیزم، نخواستم بیدارت کنم. باید به اتوبوس صبح می‌رسیدم. نان و مربایی که عمه‌نسی برایت فرستاده، روی میز است. متأسفم که سرت داد کشیدم. لطفاً حرف خانم دایموند را گوش کن. دوستت دارم، مادر یادداشت: راستی، از بابت گل‌ها متشکرم. چند شاخه هم برای پدرت می‌برم.»

روی میز تکه کاغذ کوچک‌تاشده دیگری هم قرار داشت. الن آن را باز کرد. دست خط آن ناموزون اما خوانا بود:

«دختر خودم چگونه؟ دلم برایت تنگ شده... می‌بوسمت. پدر»  
الن گوشه‌تختش نشست و یادداشت‌ها را بارها و بارها خواند تا این که ساعت هشت ضربه نواخت. باید هرچه زودتر آماده می‌شد تا به مدرسه برود. تونیک مدرسه‌اش باید اطو می‌شد. در ضمن باید بلوز و زیرپوشش را عوض می‌کرد. وقتی الن وارد اتاق نشیمن شد، با خوشحالی دریافت که مادر میز اطو را آماده کرده و بلوز و زیرپوش تمیزی هم روی آن گذاشته است.

الن از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. هوا مه‌آلود بود و رطوبت زیادی هم داشت. او قبل از اینکه از خانه خارج شود، یک سوزن و تکه‌ای نخ سبز از جاسوزنی برداشت و دگمه‌کت و سوراخ جیبش را دوخت. حالا نوبت پیدا کردن برگ هویج برای ولویت بود.

هنگامی که الن عرض حیاط را طی می‌کرد تا نگاهی به سطل‌های زباله بیندازد، مایکل او براین که بیرون خانه مشغول بازی با موتور پدرش بود، الن را صدا کرد:

-هی، الن! پدرم می‌گه که پدرت داره می‌میره!

الن وحشت‌زده سر جایش می‌خکوب شد. مایکل درباره‌ چه چیزی صحبت می‌کرد؟ مادر گفته بود که پدر به زودی سلامتش را به دست می‌آورد و به خانه باز می‌گردد، مگر نه؟ چرا مایکل باید چنین حرفی بزند؟ آیا مادر برای ناراحت نکردن او حقیقت را پنهان کرده بود؟ آیا به همین دلیل بود که پاروی قولش گذاشته و او را همراه خود به نیوکاسل نبرده بود؟ نه، مادر همیشه با او روراست بود. تازه، مایکل فقط هفت سال داشت. او معنی حرف‌های خودش را خوب درک نمی‌کرد. در ضمن، پدر برای او یادداشت فرستاده بود.

-پدر من قرار نیست بمیره. مادرم گفته که اون خیلی زود میاد خونه. در ضمن مراقب زبونت باش، مایکل او براین. وگرنه بد می‌بینی. تو حق نداری فقط به این دلیل که پدرت پلیسه، هر چرندی که دلت خواست بگی. الن از زیر طاقی سنگی عبور کرد و در سطل زباله سالی شلخته را برداشت. در پناه نور ضعیفی که از چهار چوب در به درون می‌تابید، دید که جز خاکستر و یک جعبه مقوایی کفش، چیز دیگری درون سطل نیست. با سردرگمی اندیشید: «چرا باید مایکل چنین حرفی بزند؟ لعنت به او!» وقتی الن برگشت تا از ساختمان بیرون برود، چیز سفتی را زیر پایش

احساس کرد. آن جا روی زمین دو عدد هویج افتاده بود. هویج‌ها را از روی زمین برداشت و دید که هنوز گل تازه به آن‌ها چسبیده است. این‌ها از کجا آمده بود؟ سالی شلخته که در باغچه‌اش هویج نداشت. هندرسون‌ها هویج داشتند، اما چرا باید آنها را دور بریزند؟

الن در حالی که هویج‌ها را داخل کیف مدرسه‌اش می‌گذاشت با خود فکر کرد: «هویج‌های بدی نیستند. ولویت و بچه‌هایش حتماً از آنها خوششان خواهد آمد. خرگوش‌های دیگر باید با همان گلهای قاصدک بسازند.»

الن دوان دوان خودش را به آپارتمان خانم دایموند رساند و به او اطلاع داد که امروز کمی دیرتر به خانه باز خواهد گشت.

خانم دایموند که مشغول برق انداختن چهارچوب فلزی شومینه‌اش بود، دستی برای او تکان داد و گفت:  
- اشکالی نداره عزیزم... ولی خیلی دیر نکن.

مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود، به طوری که الن به سختی می‌توانست جلوی پایش را ببیند. هنگامی که به سمت مدرسه می‌رفت، حرف‌های مایکل دوباره ذهنش را پر کرد: «پدرم می‌گه پدرت داره می‌میره! پدرم می‌گه پدرت داره می‌میره!»، فسقلی احمق! تعجبی ندارد که برادرانش هیچ وقت او را به بازی‌هایشان راه نمی‌دهند. شاید این حرف را تنها برای جلب توجه من به زبان آورد.»

ولی آیا ممکن بود که پدر مایکل چنین چیزی به او گفته باشد؟ مادر با موتورسیکلت او براین به نیوکاسل رفته بود. آیا آقای او براین هم همراه مادر به بیمارستان رفته بود؟ آیا او پدر را دیده بود؟ میک او براین یک ایرلندی تنومند و خجالتی بود که هیچ وقت بیش از یکی دو کلمه با او صحبت نکرده بود. با این حال، الن تصمیم گرفت بعد از مدرسه شخصاً



پیش او برود و از صحت یا نادرستی حرف مایکل مطمئن شود. اما ناگهان به یاد آورد که بعد از مدرسه باید مایس را به جنگل ببرد و چتر نجات را به او نشان بدهد.

الن امیدوار بود بتواند دوباره چتر نجات را پیدا کند. اگر مه تا بعد از ظهر ادامه پیدا می کرد، یافتن چتر کار مشکلی می شد. وقتی الن وارد مدرسه شد و از کنار زمین والیبال گذشت، هنوز کسی در آن اطراف دیده نمی شد. حتماً بچه ها هنوز در خانه هایشان خواب بودند.

بوته های اطراف قفس خرگوشها در مه پنهان شده بود و شاه بلوط های غول پیکر بر فراز آنها چون اشباحی خاموش به نظر می رسیدند. الن از لای میله های قفس نگاهی به درون آن انداخت. ولویت ته قفس خودش را زیر گاه ها پنهان کرده بود و داشت چرت می زد. سه خرگوش دیگر جلوی قفس به هم چسبیده بودند. در قفس دیگر بچه های ولویت، راکت<sup>۱</sup> و اسکویبز<sup>۲</sup>، شادمانه به دنبال هم می دویدند و بازی می کردند. الن کیفش را روی زمین گذاشت و هویج ها را بیرون آورد. او یکی از هویج ها را از لای میله ها به طرف ولویت گرفت.

- بیا ولویت... بین چی برات آوردم.

ولویت خودش را عقب کشید و با بی اعتنائی بینی کوچکش را جنباند. الن با خود فکر کرد: «حتماً هنوز از اینکه بچه هایش را از او جدا کرده ایم عصبانی است. احمقانه است، ولی او نباید بچه هایش را می کشت.» الن نمی دانست چطور ممکن است مادری بتواند بچه های خودش را بکشد. او دستش را تا آرنج داخل قفس کرد و با حالت وسوسه آمیزی هویج را جلوی بینی ولویت تکان داد، اما فایده ای نداشت.

- خیلی خوب ولویت. من نباید این کارو بکنم، اما این یه دفعه

1. Rocket

2. Squibs

اشکالی نداره. تو می تونی پنج دقیقه پیش بچه‌ها ت بمونی - فقط پنج دقیقه. ولی باید قول بدی خرگوش خوبی باشی و بچه‌ها رو اذیت نکنی.

الن با ملایمت خرگوش سیاه و سفید را از قفس بیرون آورد و او را همراه هویج‌ها، پیش بچه خرگوشها برد. به محض این که الن ولویت را داخل قفس گذاشت بچه‌ها شادمانه به سویش دویدند، ولی با دیدن هویج‌های تر و تازه مسیرشان را عوض کردند و با حرص و ولع مشغول جویدن برگهای هویج شدند. در همین موقع ولویت هم شروع به هل دادن بچه‌هایش کرد تا سهمی از هویج هم نصیب او شود. الن فریاد زد:

- هی، شلوغش نکنین! هویج به اندازه کافی برای همه تون هست.

الن که می ترسید خرگوش مادر آسیبی به بچه‌ها برساند، او را از داخل قفس بیرون آورد.

ولویت با تقلای زیاد سعی داشت خود را از دست الن خلاص کند. در همین وقت الن جنبشی را در مه، درست در سمت راستش احساس کرد و برگشت تا نگاه دقیقتری بیندازد که ناگهان ولویت از دستش رها شد و روی سبزه‌ها جهید.

در یک چشم بر هم زدن، روباهی از داخل مه بیرون پرید و به سوی خرگوش خیز برداشت. ولویت پا به فرار گذاشت. الن که از وحشت خشکش زده بود، ناباورانه به روباه که دیوانه وار خرگوش بیچاره را دنبال می کرد، چشم دوخته بود. ولویت از بوته‌ای به بوته دیگر می دوید و هر بار برای چند لحظه از نظر پنهان می شد. الن بالاخره فریاد زد:

- نه ... نه، ولش کن.

اما کمی بعد وقتی که ولویت به طرف نرده‌ها دوید، روباه خیز بلندی برداشت و پشت گردن او را به دندان گرفت و از روی نرده‌ها پرید. الن مثل فنر از جا کنده شد و در حالی که فریاد می زد: «ولش کن،

ولش کن» شروع به دویدن کرد. اما فایده‌ای نداشت. او برای لحظه‌ای روباه را دید که روی چمن‌ها می‌دوید و ولویت مثل عروسکی پارچه‌ای جلوی پوزه‌اش تاب می‌خورد و کمی بعد هر دو ناپدید شدند. پس از آن تنها مه بود که چون شنل اشباح الن را در خود پیچیده بود.

## فصل ۷

آزیر اعلام خطر حمله هوایی ساعت سه بعد از ظهر به صدا درآمد - درست موقع امتحان ریاضی - و این اولین دفعه‌ای بود که الن از شنیدن آن احساس خوشحالی کرد. حتی اگر سؤالات آسان هم بود، امکان نداشت او بتواند حواسش را جمع کند. الن نمی‌توانست فکر ولویت را از ذهنش بیرون کند. آن‌ها باغچه مدرسه را و جب به و جب گشته بودند، اما نه اثری از خرگوش یافته بودند، نه از روباه. با اینکه خانم امبلتون گفته بود که امکان دارد ولویت خودش برگردد، اما الن عمیقاً احساس می‌کرد که دیگر هیچ گاه خرگوش را نخواهد دید و این تقصیر او بود.

خانم امبلتون گفته بود:

- تو نباید خودت رو سرزنش کنی، الن. این طبیعت روباه‌هاست که خرگوش شکار کنن. به هر حال اون روباه دیر یا زود ولویت یا یکی دیگه از خرگوش‌ها رو می‌گرفت.

اما حرف‌های خانم معلم به هیچ وجه غم الن را تسکین نداده بود. پس از آن خانم جانسون با اعلام امتحان ریاضی بچه‌ها را غافلگیر کرده و بدین ترتیب ناراحتی الن را دو چندان کرده بود. اما حالا به نظر می‌رسید که آزیر خطر کمی اوضاع را بهبود بخشیده بود.

آزیر حمله هوایی به ندرت در ساعات روز به صدا درمی‌آمد. خانم جانسون که دستپاچه شده بود، گفت:

- زود باشین، برگه‌ها تون رو بدین به من... نه، وقت نداریم... بهتره بگذارینشون همون جا روی میزها تون و در یک صف برین بیرون. همدیگه رو هل ندین. ماسک‌های گازتون رو هم فراموش نکنین.

خانم جانسون بچه‌ها را به سمت راهرو که با حضور بچه‌های کلاس‌های دیگر حسابی شلوغ شده بود، راهنمایی کرد و بعد همگی به سمت پناهگاه به راه افتادند. مه صبحگاهی حالا جای خود را به باران تندی داده بود. دخترها طول زمین والیبال را می‌دویدند تا کمتر خیس شوند. لحظه‌ای بعد صف بچه‌ها به هم خورد و در پایان هر کس مشغول هل دادن دیگری بود تا از چهارچوب باریک در عبور کرده و وارد پناهگاه آجری شود.

این جا روی هم سه اتاقک وجود داشت که هر یک توسط یک طاقی سنگی به دیگری متصل می‌شد. از سقف هر کدام از اتاقک‌ها یک لامپ بیست و پنج واتی آویزان بود و کنار دیوارها، نیمکت‌های چوبی باریکی چیده شده بود. الن جایی کنار ماویس برای خود باز کرد و آهسته گفت:

- عجب شانسی آوردیم.

- آره، به سوال‌ها خوب جواب دادی؟

- نه، افتضاح بود. نمی‌تونم فکر ولویت رو از سرم بیرون کنم.

- تو نباید به خاطر اون خرگوش احمق، امتحانت رو خراب کنی.

- ولویت احمق نیست. به هر حال من که از این امتحان نمره نمی‌آرم.

- امکان نداره نمره نیاری. مشابه این سؤال‌ها رو قبلاً حل کرده‌ایم.

خانم جانسون حضور و غیاب را آغاز کرد. او کنار اسم هر دختری که حاضر بود، روی برگه‌ای که به دیوار نصب شده بود علامت می‌گذاشت. بعضی از بچه‌ها مشغول حرف زدن و خندیدن بودند به همین خاطر اسم خودشان را نمی‌شنیدند. خانم جانسون در سوت کوچکش دمید و گفت:

- دخترها، خواهش می‌کنم. ما در موقعیت اضطراری هستیم. باید دقیقاً معلوم بشه که کی این جا هست و کی نیست. خوب، حالا وقتی من سوت زدم، تمرین ماسک گاز رو انجام می‌دین.

بچه‌ها شروع به غرغر کردند. خانم جانسون این بار بلندتر در سوتش دمید و گفت:

- دیگه کافیه. کارتون رو انجام بدین.

الن ماسک گازش را از داخل کیسه پارچه‌ای بیرون آورد. با آب دهان شیشه ماسک را پاک کرد و بعد در حالی که ابتدا چانه‌اش را داخل ماسک می‌کرد آن را روی سرش کشید. او با خود فکر کرد: «درست مثل یک گله خوک پوزه‌دار شدیم.»

با آغاز تمرین ماسک گاز، صدای مهمه و خنده بچه‌ها قطع شد. الن گوش‌هایش را تیز کرد. صدای هواپیمایی به گوش نمی‌رسید. ماسک گاز تنفس را بسیار مشکل کرده و بدنه لاستیکی آن عرق همه را درآورده بود. الن قطره‌های عرق را که از کنار گوش‌هایش به پایین می‌غلتیدند، به خوبی احساس می‌کرد. موهای او به گونه‌های خیش چسبیده بود. سبب نیم‌خورده‌ای روی زمین، جلوی پای الن افتاده و ظاهراً گسندیده بود. الن لگدی به آن زد و بعد پاهایش را بالا گرفت تا کرمهای ریزی که در آن نقطه روی زمین جمع شده بودند به کفشش نچسبند.

چند دقیقه بعد سوت خانم جانسون به صدا درآمد. این بار دو مرتبه، و بچه‌ها ماسک‌هایشان را از روی سرشان برداشتند. بلافاصله مهمه و گفت‌وگو بالا گرفت. خانم امبلتون که آکاردئونش را همراه آورده بود، شروع به نواختن کرد و بچه‌ها همگی با هم خواندند: «مالباسها را روی بند می‌آویزیم.» یکی از دخترها با سازدهنیش خانم امبلتون را همراهی کرد. بچه‌ها ادامه دادند: «او از آن سوی کوهستان می‌آید، با شلوارکی

خاکستری. قسمت آخر شعر این سرود همه بچه‌ها را به خنده انداخت. خانم امبتون برای جلوگیری از بی‌نظمی فوراً آهنگ را عوض کرد و «خرگوش کوچولو فرار کن، فرار کن» را نواخت. بغض دردناکی گلوی الن را فشرد. درست در همین موقع آژیر پایان حمله هوایی به صدا درآمد و الن از اینکه سرودخوانی تا همین جا خاتمه یافته بود، بی‌نهایت خوشحال شد.

وقتی همه به سمت کلاس‌ها به راه افتادند، ماویس گفت:

- فکر نمی‌کنم اصلاً حمله‌ای در کار بوده.

- آره، عجب بدشانسی!

حالا دیگر هیچ بهانه‌ای برای فرار از امتحان وجود نداشت.

خانم جانسون فوراً امتحان را شروع کرد و الن با این که توانست تا حدودی ولویت را از ذهنش بیرون کند، اما موفق نشد تمرکز حواسش را به دست آورد. او برای مدتی طولانی به منظره بیرون پنجره چشم دوخت. به شیشه تمام پنجره‌های دبیرستان نوارچسب‌های پهنی به صورت ضربدری چسبانده بودند. الن سعی داشت این طور وانمود کند که مشغول پاسخ دادن به سؤال‌هاست، اما در واقع فقط داشت کاریکاتوری از خانم جانسون، با آن دماغ دراز و گوشهای بزرگش می‌کشید. زنگ پایان کلاس زده شد و الن برگه امتحانش را تحویل داد.

پس از پایان مدرسه، وقتی الن و ماویس به سمت جنگلی که کنار تاپ‌فیلد قرار داشت به راه افتادند، الن ناگهان به یاد آورد که کاریکاتور خانم جانسون را همراه برگه امتحانش تحویل داده است.

- وای خدای من! دیگه حسابم پاکه! خانم جانسون از من متنفره. اگر

عکس خودش رو ببینه دیگه حتماً دیوونه می‌شه.

- نه، فکر نمی‌کنم اون عکس خودش رو تشخیص بده. چون تو زیاد

نقاشیت خوب نیست.

- او، متشکرم.

- به هر حال، غصه خوردن دیگه فایده‌ای نداره. کاریه که شده.

راستی مطمئنی که می‌تونی چتر نجات رو دوباره پیدا کنی؟

- بله، فکر می‌کنم.

اما او چندان مطمئن نبود. گرچه از شدت باران کاسته شده بود، اما

مه صبح دوباره داشت بر می‌گشت و تمام بوته گل‌های جنگلی شبیه هم به

نظر می‌رسیدند.

آنها اکنون در وسط جنگل بودند. الن پشت دو بوته گل را دقیقاً

بازرسی کرد، اما اثری از چتر نجات نبود. ماویس پرسید:

- تو مطمئنی چیزی که دیدی به پتوی کهنه نبوده؟

- من که احمق نیستم. خوب می‌دونم به چتر نجات چه شکلیه.

در همین وقت الن کیف و ماسک گازش را به زمین انداخت و چتر

را از پشت بوته‌ای بیرون کشید.

- ایناها، اینجاست.

ماویس با عجله خودش را به الن رساند.

- اِهه! این واقعاً به چتر نجاته!

الن پارچه ابریشمی چتر را نوازش کرد و گفت:

- چه لذتی داره در حالی که این چتر ابریشمی بالای سرتیه، توی هوا

معلق باشی.

ماویس به چند لکه قرمز رنگ روی چتر نجات اشاره کرد و گفت:

- هی، نگاه کن.

- این‌ها چییه؟

لکه‌ها شبیه لکه‌های خون بود. الن با حالتی عصبی دوروبر را نگاه



کرد. آیا خلبان آلمانی زخمی شده بود؟ آیا خود را در جنگل پنهان کرده بود؟ آیا حالا داشت از پشت درختی آنها را نگاه می کرد؟ مه، کم کم غلیظ تر می شد. در همین موقع الن سایه متحرکی را در لابه لای درختان جنگل دید و وحشت زده به بازوی ماویس چنگ انداخت.

- آخ! چه خبره؟ چی شده؟ چرا ترسیدی؟ ای بابا! اون پدرمه.

الن بازوی ماویس را رها کرد و حیرت زده پرسید:

- پدرت؟

وقتی سایه نزدیک شد، الن پدر ماویس را دید که یونیفورم ارتش مردمی و کلاه آهنی به سر داشت. پدر ماویس نفس نفس زنان خود را به آنها رساند و گفت:

- اوه، شما هستین؟ فکر می کنم بهتون گفته بودم که این دوروبرها پیداتون نشه، این دیگه چیه؟ به چتر نجات! خوب پس اون کثافت این جا فرود اومده؟ ما حدس زده بودیم که یکی دیگه هم باید توی اون هواپیما بوده باشه.

الن هیجان زده گفت:

- پس واقعاً دو نفر بودن.

پدر ماویس رو به الن کرد و گفت:

- تو چیزی راجع به این موضوع می دونی؟ تو که ندیدیش، نه؟

ماویس گفت:

- اون دو روز پیش این چتر رو پیدا کرد.

و الن اضافه کرد:

- بله، وقتی داشتم برای مادرم گل می چیدم.

پدر ماویس پرسید:

- این موضوع رو که به کس دیگه ای نگفتی؟

- نه.

چشمهای پدر ماویس می درخشید و صورتش از هیجان سرخ شده بود.

- خوبه، پس از این به بعد هم نگو. ما نمی خواهیم شایع بشه که یه آلمانی در این اطراف پرسه می زنه. تو، ماویس. تو هم نباید یه کلمه از این موضوع با کسی صحبت کنی. حتی با مادرت.  
الن گفت:

- اگه اون زخمی شده باشه، نمی تونه زیاد از اینجا دور بشه.

- زخمی! ولی فکر می کنم گفتمی که اونو ندیدی؟

ماویس گفت:

- ما ندیدیمش.

- پس چی باعث شد فکر کنین که اون زخمی شده؟

الن در حالی که لکه های قرمز را به پدر ماویس نشان می داد، گفت:

- این جا رو نگاه کنین. مثل لکه خونه.

- که اینطور؟ پس اون کثافت زخمی شده. عالی شد. به زودی

می گیریمش. بیاین کمک کنین چتر و جمع کنیم.

ماویس در حالی که گوشه ای از چتر را گرفته بود و آن را به سمت

وسط تا می کرد، گفت:

- با این چتر می خواین چیکار کنین، پدر؟

- این دیگه به ارتش نظامی مربوطه. از این به بعد نباید به جنگل

نزدیک بشین و یادتون باشه که حتی یک کلمه هم با کسی راجع به این

موضوع حرف نزنین. ما همگی باید کمک کنیم که این جنگ لعنتی زودتر

تموم بشه.

آنها بدون این که کلمه ای با هم حرف بزنند به جاده مشجر

بازگشتند. الن از این که پدر ماویس قصد نداشت چتر نجات را نزد خود نگاه دارد، ناراحت بود. او دلش می‌خواست تکه‌ای از پارچه آن را به عنوان یادگاری برای خودش بردارد. بعضی از دخترهای دبیرستان چند تکه ترکش بمب جمع کرده بودند، اما تکه‌ای از پارچه یک چتر نجات چیز دیگری بود.

وقتی آنها به انتهای جاده باریک رسیدند، پدر ماویس مقداری پول به دخترش داد و گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم بری سینما. خودم به مادرت می‌گم که دیر می‌ای خونه.

و بعد برگشت و در میان مه ناپدید شد.

الن بالحن موزیانه‌ای گفت:

- تا حالا هیچ وقت نشنیده بودم که پدرت بدزبانی کنه.

- اون فقط وقتی حرف آلمانی‌ها و جنگ پیش می‌آد بدخلق می‌شه.

اون از آلمانی‌ها متنفره.

- تو چی؟

- منظورت چیه؟

- تو هم از اونها متنفری؟

- معلومه. اونها دشمن ما هستن، مگه نه؟

- بله، ولی پدرم می‌گه اونها هم آدم هستن، درست مثل ما.

- اما اونها جنگ رو شروع کردن.

- حق با توست. راستی، فکر می‌کنی وقتی اون خلبان آلمانی رو پیدا

کنن چکارش می‌کنن؟

- نمی‌دونم. فقط خدا می‌دونه اگه پدرم اونو دستگیر کنه چه بلایی

سرش می‌آره. عجب شانسی، خوب شد قبل از رسیدن پدرم به اون آلمانی

برخورد نکردیم.

الن با خود اندیشید: «این شانس ما بود یا آن آلمانی؟» او در ذهنش پدر ماویس را مجسم می‌کرد که با چنگکی خلبان آلمانی را دنبال می‌کند. این روزها به دلیل کمبود اسلحه، سهم اسلحه و مهمات ارتش مردی قطع شده بود. الن لبش را گزید تا از خندیدن خودداری کند.

ماویس پرسید:

- خوب حالا بریم سینما پلی هاوس<sup>۱</sup> یا کولیسوم<sup>۲</sup>؟

- خوب فکر نمی‌کنم بتونم...

- چرا نه؟ پدرم به اندازه کافی به من پول داده. تو هم که به خانم

دایموند گفتی که دیر به خانه برمی‌گردی، مگه نه؟

- چرا اما...

الن به یاد آورد که به خودش قول داده بود با آقای اوبراین در مورد

پدر صحبت کند.

- سینما پلی هاوس فیلم جنوبی‌ها رو نمایش می‌ده که کارمن

میراندا<sup>۳</sup> توش بازی کرده. کولیسوم هم فیلم خانم مینیور<sup>۴</sup> رو گذاشته. گریر

گارسون<sup>۵</sup> توش بازی می‌کنه. اونقدر پول داریم که می‌تونیم بلیت بالکن

بخریم.

سانس ساعت چهار و نیم حدوداً ساعت شش بعد از ظهر تمام

می‌شد، بنابراین الن به اندازه کافی فرصت داشت تا با پدر مایکل صحبت

کند. به علاوه، گرچه او هرگز خودش را به ماویس تحمیل نکرده بود، اما تا

حالا در بالکن سینما هم ننشسته بود. مادر الن می‌گفت که صندلی‌های

1. Playhouse

2. Coliseum

3. Carmen Miranda

4. Mrs. Miniver

5. Greer Garson

بالکن به کسانی تعلق دارد که آنقدر احمق هستند که حاضر می‌شوند پولشان را دور بریزند.

-باشه میام. بریم خانم مینیور رو ببینیم. گیرگارسون هنرپیشه مورد علاقه منه. شنیدم توی این فیلم معرکه کرده.

## فصل ۸

فیلم هنوز آغاز نشده بود و همچنان اخبار پخش می شد. الن و ماویس کورمال کورمال خود را به صندلی هایشان رساندند که در ردیف سوم از عقب قرار داشت.

وقتی سر جایشان قرار گرفتند، ماویس آهسته گفت:

- تو هم چیزی رو که من دیدم، دیدی؟

- نه. چی رو؟

- الان برنگرد. اما پشت سر ما، روی اون صندلی های دونفری ادیت

تپسکات<sup>۱</sup> نشسته - بایه پسر.

- ادیت تپسکات؟ نه... ادامه بده!

ادیت در کلاس آنها درس می خواند و گرچه او نیز دوازده ساله بود،

اما قدی بلند و اندامی زنانه داشت. ادیت همیشه در مورد پسرها صحبت

می کرد، اما الن می پنداشت که او فقط حرف می زند و بس. الن کنجکاوانه

نگاهی به پشت سرش انداخت. تشخیص چهره ها در آن نور ضعیف کار

ساده ای نبود، اما کسی که روی آن صندلی دونفره نشسته بود، بی شک خود

ادیت بود و پسری هم کنار او نشسته بود. کمی آن طرف تر، در همان ردیفی

که ادیت و دوستش نشسته بودند زن و مرد دیگری، یکی از همان

صندلی های دونفره را اشغال کرده بودند و آن طور که از ظواهر برمی آمد،

---

1. Edith Tapscot

اصلاً حواسشان به فیلم نبود.

الن با سر آن دو را به ماویس نشان داد و گفت:

- اوه، اون دو تا رو نگاه کن.

ماویس نگاهی به پشت سرش انداخت و زد زیر خنده. کسی از پشت سر گفت: «هیس!». کمی بعد، هنگامی که فیلم آغاز شد، الن صندلی‌های عقبی را کاملاً فراموش کرد و در فیلم غرق شد. در پایان فیلم، الن که نمی‌دانست دستمالش را کجا گذاشته است، مجبور شد با پشت دست اشکهایش را پاک کند. بالاخره چراغ‌ها روشن شد و با پخش سرود رسمی، همه از جای خود برخاستند. الن فوراً نگاهی به پشت سرش انداخت. ادیت و دوستش رفته بودند. زوجی که الن پیش از شروع فیلم دیده بود، داشتند با عجله از در خارج می‌شدند که در همین هنگام کیف دستی زن به زمین افتاد. وقتی خم شد تا آن را بردارد، الن برای لحظه‌ای صورت گیرد و کک‌مکی‌اش را دید. او خانم هندرسون بود که با پدرش در انتهای بیزوینگ یارد زندگی می‌کرد! الن از تعجب دهانش باز مانده بود. چهره خانم هندرسون که همیشه زرد بود حالا گل انداخته بود و موهایش آشفته به نظر می‌رسید. در بیزوینگ یارد همه می‌گفتند که او یک دختر ترشیده است که هیچ‌گاه نامزدی نداشته و مجبور است تمام عمرش را صرف مراقبت از پدر علیلش کند!

- تکان بخور، الن! معلوم هست به چی زل زدی؟

- کسی که اون پشت کنار اون سربازه نشسته بود، خانم هندرسون

بود.

- خانم هندرسون؟ همونی که چند تا خونه اون طرف‌تر از شما

زندگی می‌کنه؟ بس کن. حتماً دستم انداختی؟

- نه، من مطمئنم که خودش بود.

الن کیف و ماسک گازش را برداشت و به راه افتاد. وقتی آنها بالکن را ترک می‌کردند، او کنار صندلی خانم هندرسون دستمال سفیدی را روی زمین دید و بلافاصله خم شد و آن را برداشت. ماویس پرسید:

- چی برداشتی؟

آنها با فشار جمعیت از پله‌ها پایین رفتند و از در اصلی خارج شدند. الن دستمال را به ماویس نشان داد و گفت:

- من مطمئنم که اون خود خانم هندرسون بود. نگاه کن، این جا حروف C و H گلدوزی شده. حروف اول اسم کلارا<sup>۱</sup> هندرسون. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم. باید اینو به مادرم بگم. اون همیشه می‌گه خانم هندرسون عمرش رو برای مراقبت از پدر غرغرو و پیرش هدر داده.

ماویس گفت:

- ولی خانم هندرسون خودش هم دیگه پیر شده.

وقتی از سالن سینما کولیسوم بیرون آمدند، مشغول تماشای پوسترهای فیلم شدند. ماویس به عکس بزرگی از گریرگارسون اشاره کرد و گفت:

- واقعاً خوشگله، نه؟

- باید چهل و پنج سال رو داشته باشه.

- چرند نگو. گریرگارسون چهل و پنج سالشه!؟

- نه بابا... خانم هندرسون رو می‌گم. تازه طرز آرایش مو و لباس پوشیدنش، مسن تر هم نشونش می‌ده.

- به هر حال اون دیگه جوون نیست. هی نگاه کن، این عکس همون قسمتی از فیلمه که خانم مینیور با اون خلبان آلمانی روبرو می‌شه. مین عاشق اون قسمت هستم. تو چی؟



- آره. اون خیلی زن شجاعی بود.

- اما اون خلبان رفتار نفرت‌انگیزی داشت. بعد از اون همه کمکی که خانم مینیور بهش کرد، آخرش گفت که آلمان جنگ رو می‌بره. پدرم می‌گه این جا خیلی به اسیرهای آلمانی خوش می‌گذره، راست هم می‌گه. پدر می‌گه با اونها هم باید همون طور رفتار بشه که اونها با اسرای ما رفتار می‌کنن. اون می‌گه همشون رو باید با تیر زد.

الن گفت:

- با همهٔ سربازهای ما که بدرفتاری نمی‌شه.

چند ماه پیش وقتی عمو باب<sup>۱</sup> اسیر شده بود، پدر گفته بود که به او صدمه‌ای نخواهند زد، زیرا دو طرف درگیر در جنگ توافق‌نامه‌ای مبنی بر عدم شکنجه و آزار زندانیان جنگی امضا کرده بودند. البته گاهی اوقات به توافق‌نامه‌ها عمل نمی‌شد.

- چرا. با همشون بدرفتاری می‌شه. پدر من که توی ارتش مردمیه بهتر می‌دونه.

الن پاسخی نداد. او در خیابان نیوگیت<sup>۲</sup> ناگهان به یاد آقای اوبراین افتاد. بنابراین قدمهایش را تندتر کرد.

ماویس در حالی که پشت سر الن می‌دوید، گفت:

- هی، صبر کن. چرا اینقدر تند می‌ری؟

- چیزی نیست. فقط می‌خوام زودتر برسم خونه. فعلاً خدا حافظ.

ماویس در پاسخ گفت:

- خدا نگهدار.

و بعد از الن جدا شد و به سمت خانه به راه افتاد.

الن با عجله قدم برمی‌داشت و با خود می‌اندیشید: «یعنی امکان دارد

1. Bob

2. Newgate Street

در راه به کلارا هندرسون برخورد کنم؟» اما جلوی ردیف ساختمانهای بیزوینگ یارد کسی دیده نمی شد.

الن، در زد. خانم دایموند فریاد زنان جواب داد:  
- بیا تو.

بوی تند پیاز آپارتمان خانم دایموند را پر کرده بود.  
- او، تویی عزیزم. همین الان داشتم می رفتم رستوران. تو می تونی از خودت مراقبت کنی؟

رستوران در خیابان بریج<sup>۱</sup> قرار داشت و سوپ داغ، چای و نان برشته می فروخت و مشتری های آن مردان و زنان نظامی بودند که در استانینگ تون<sup>۲</sup> مستقر شده بودند. اهالی مورپت به نوبت رستوران را می گرداندند و امشب نوبت خانم دایموند بود. او دو شب در هفته در رستوران کار می کرد.  
- او، بله. البته.

- کمی پیاز و سیرابی توی قابلمه روی اجاق هست. شاید کمی دیر اوادم. امشب نوبت من و سالی شلخته است. اون هم که جز پرحرفی کار دیگه ای نمی کنه. همه کارها روی دوش منه. راستی، مراقب باش آتش خاموش نشه. امشب باید حمام کنم. معلوم نیست توی اون رستوران چقدر کک و ساس به تن آدم می چسبه.

لگن بزرگ حمام، صابون و حومه کنار آتش بخاری دیواری به چشم می خورد.

- چشم خانم دایموند. من تکالیفم رو همین جا انجام می دم.  
اتاقهای خانم دایموند گرمتر از آپارتمان سرد و خالی آنها بود.  
وقتی خانم پیر خانه را ترک کرد، الن بشقابی برداشت و به طرف

اجاق رفت. او از سیرابی متنفر بود. الن نمی‌دانست چطور ممکن است کسی بتواند معده یک گاو را بخورد. حتی قیافه سیرابی که درست مثل پلاستیک چروک خورده بود، حالش را بهم می‌زد. با این حال، او آب آن را که مخلوطی از پیاز و شیره گوشت بود دوست داشت. چند ملاقه از آب غذا درون بشقابش ریخت، تکه‌ای نان برای خودش برید و بعد روی صندلی چرمی کنار آتش نشست و با خود فکر کرد: «وقتی تکالیفم را انجام دادم به دیدن آقای اوبراین می‌روم.» الن گوشه نان را در آب سیرابی زد و آن را گاز زد. آب از چانه‌اش سرازیر شد. وقتی چانه‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد با خود گفت: «باید به آقای اوبراین چه بگویم و مهمتر از آن، او چه جوابی به من خواهد داد؟»

## فصل ۹

ساعت نه شب، الن جلوی در ساختمان شماره چهار ایستاده بود. از داخل خانه صدای چنان دادو فریادی به گوش می رسید که الن شک داشت اهالی خانه بتوانند صدای در زدن او را بشنوند. اما چند لحظه بعد در با حرکت تندی باز شد و خانم اوبراین، با سیگاری گوشه لب و بچه ای زیر بغل، در آستانه در ظاهر شد.

- اوه تویی، بیا تو، عزیزم.

الن به دنبال خانم اوبراین وارد آشپزخانه شد. گذشته از خانه واترسون ها، ساختمان شماره چهار بزرگترین خانه بیزونینگ یارد بود. اوبراین ها مدت زیادی نبود که این جاز زندگی می کردند. آقای اوبراین یک پلیس بود که سال گذشته از برویک<sup>۱</sup> به مورپت منتقل شده بود. آنها شش فرزند داشتند که همگی پسر بودند. دو پسر بزرگ آنها در ارتش خدمت می کردند. مایکل بچه ماقبل آخر بود و بعد از او هم شون<sup>۲</sup> کوچولو به دنیا آمده بود.

- خواهش می کنم بنشین.

مری<sup>۳</sup> اوبراین کهنه های بچه ها را از روی صندلی آشپزخانه برداشت و روی میز گذاشت. میز پر بود از ظروف نشسته و روزنامه های

---

1. Berwick

2. Sean

3. Mary

روغنی که بوی ماهی و سیب زمینی سرخ کرده می داد.

خانم اوبراین پرسید:

- به فنجان چای می خوری، عزیزم؟

و بعد دستش را به طرف قوری لعابی قهوه‌ای دراز کرد. وقتی خانم صاحبخانه داشت چای غلیظ را داخل لیوان چینی شکسته می ریخت، الن متوجه شد که زوی لبه لیوان یک لکه روژلب دیده می شود. صدای پسرها که مشغول جنگ و دعوا بودند از اتاق پهلویی به گوش می رسید، اما اثری از آقای اوبراین نبود. او نمی توانست جای دوری رفته باشد، زیرا موتورش بیرون خانه پارک شده بود. الن تصمیم گرفت بدون مقدمه موضوع را مطرح کند.

- آقای اوبراین منزل هستن؟

- چی؟ به دقیقه صبر کن، عزیزم.

خانم اوبراین از آشپزخانه خارج شد و در اتاق پهلویی را با شدت باز کرد و فریاد زد:

- چه خبره! صداتون رو ببرین، وگرنه برمی گردم و کبابتون می کنم. و بعد به آشپزخانه برگشت و لیوانی چای هم برای خودش ریخت. - از دست این بچه‌ها دارم دیوونه می شم. خوب عزیزم، چی داشتی

می گفتی؟

- می خواستم بدونم آقای اوبراین منزل هستن؟

داد و فریاد بچه‌ها که برای دقیقه‌ای قطع شده بود، دوباره بالا گرفت. این طور که معلوم بود، این بار یکی از آنها داشت استعداد موسیقی اش را با نواختن طبلی امتحان می کرد.

- طبقه بالا است. داره به اخبار گوش می ده. الان می رم صداش

می کنم. می بینی چقدر خونه بهم ریخته است؟ آخه دارم وسائل رو جمع

می‌کنم. آخر هفته می‌خوایم همگی بریم روتبری پیش خواهرم. تا سرد نشده چایت رو بخور.

الن در حالی که سعی می‌کرد لکهٔ روز با لبهایش تماس پیدا نکند، چایش را جرعه جرعه سر کشید. چای از همان ابتدا هم سرد بود. با این حال او به روی خودش نیاورد. اگر آقای اوبراین زودتر پایین نمی‌آمد، الن تمامی حرفهایی را که تمرین کرده بود به او بگوید از یاد می‌برد. لحظه‌ای بعد صدای دیگری به داد و فریادهای قبلی اضافه شد. کسی داشت با شدت در ورودی را می‌کوبید.

- او، چه خبره؟ ممکنه یه لحظه بچه رو نگه داری؟

خانم اوبراین بچه را در بغل الن گذاشت و به طرف در رفت. پشت در، سیلویا<sup>۱</sup>، همسر جو بارکر<sup>۲</sup> که در ساختمان شماره سه زندگی می‌کردند، ایستاده بود. او با عصبانیت گفت:

- گوش کن، مری. بهتره یه جوری بچه‌ها رو ساکت کنی. جو باید صبح زود بره سر کار. اون به استراحت احتیاج داره. با این سروصدایی هم که از خونه شما میاد، نمی‌شه چشم روی هم گذاشت. جو بارکر، سرکارگر معدن ذغال سنگ آشینگتون بود.

الن متوجه نشد که خانم اوبراین چه جوابی به سیلویا داد، زیرا بچه شروع به گریه کرد. لحظه‌ای بعد صدای به هم کوبیده شدن در ورودی به گوش رسید و سپس خانم اوبراین با گامهای بلند وارد آشپزخانه شد.

- این زنک خیال می‌کنه خیلی آدم مهمیه. حالا چرا؟ چون نوی مطب یه دکتر کار می‌کنه. تَفاله! صبر کن شش تا بچه از سروکولش بالا بره، اونوقت هارت و پورت کردن از یادش می‌ره!

الن نگاهی به جانب پله‌ها انداخت. هنوز اثری از آقای اوبراین نبود.

شون کو چولو دیگر گریه نمی کرد، اما حالا داشت به شکمش فشار می آورد و صورتش قرمز شده بود.

الن تصمیم گرفت بچه را به مادرش بدهد که درست در همین موقع دوباره صدای در بلند شد. مری او براین در حالی که دندانهایش را به هم می سایید، گفت:

- اوه نه! دوباره اومد.

اما این بار خانم کلارا هندرسون پشت در بود. الن متوجه شد که صورت کلارا همان صورت رنگ پریده همیشگی است و موهایش نیز به طور مرتبی پشت سرش بسته شده است.

مری گفت:

- اگر می خواهی درباره سرو صدای بچه ها شکایت کنی، باید بگم که از دست من هیچ کاری بر نمی آید.

- سرو صدا؟ اوه، نه... من او مدم آقای او براین رو ببینم. راستش پدرم منو فرستاد. اون می خواد با شوهر شما درباره سالی لومزدن<sup>۱</sup>، شماره شش، صحبت کنه. پدرم فکر می کنه که تازگی ها اون از باغچه سبزیجات ما چیزهایی بر می داره.

میک او براین در حالی که با زحمت از پله ها پایین می آمد، گفت:

- خانم لومزدن چکار کرده؟

الن نتوانست دنباله گفتگو را بشنود، زیرا بچه که حالا واقعاً بوی بدی می داد دوباره شروع به گریه کرده بود.

الن با خود فکر کرد: «بهتر است بروم - اصلاً کار احمقانه ای کردم که به این جا آمدم. فردا... فردا دوباره خواهم آمد.» اما خانم او براین گفته بود که قصد دارند فردا به روتبری بروند، مگر نه؟ حالا او باید چه کار می کرد؟

الن در همین فکرها بود که آقای اوبراین وارد آشپزخانه شد.

- خوب دخترم. از من سؤالی داشتی؟

لهجه ایرلندی آرام آقای اوبراین کمی از اضطراب الن کاست. مری بچه را از او گرفت و به اتاق پهلویی رفت. الن صدای او را که سر پسرهایش فریاد می کشید به وضوح می شنید. لحظه ای بعد سرو صدا قطع شد و او تنها صدای قلب خودش را می شنید که با شدت می تپید. الن به خود جرأتی داد و گفت:

- موضوع درباره مایکل شماست. او گفت که شما گفتید...

و در حالی که لب پایینش را می گزید به کف آشپزخانه خیره شد.

- ادامه بده. مایکل چی گفته؟

- اون گفت که شما گفتید... پدر من داره می میره. البته من حرفش رو

باور نکردم. اما شما با مادرم رفته بودید بیمارستان، درسته؟ وقتی مادر

برگشت، گفت که برخلاف قولش قصد نداره منو به نیوکاسل ببره و ...

الن سعی می کرد جلوی اشکهایش را بگیرد، اما نمی توانست.

- اوه، بسه دخترم. تو نباید بی دلیل خودت رو ناراحت کنی. پدرت

به زودی خوب می شه. باور کن.

- اما مایکل گفت...

آقای اوبراین به الن پشت کرده بود و جلوی پنجره آشپزخانه قدم

می زد.

الن پرسید:

- شما اینو به مایکل گفتید؟

- اون بچه حرفهای بی سرو ته زیاد می زنه. اصلاً بهش اهمیت نده.

مرگ و زندگی دست خداست. فقط اونه که از سرنوشت آدمها خبر داره. اما

من با اطمینان به تو قول می دم که خداوند پدرت رو سالم و سلامت به شما



برمی‌گردونه. مگه مادرت هم همین رو بهت نگفت؟ خوب دیگه، حالا بهتره بری و اصلاً به این موضوع فکر نکنی.

وقتی الن خانه او براین‌ها را ترک کرد و به سمت آپارتمان خانم دایموند به راه افتاد، با خود گفت: «نمی‌توانم حرفهای آقای او براین را باور کنم. وقتی داشت صحبت می‌کرد، اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. دائماً هم قدم می‌زد. چه کار می‌توانم بکنم؟»

خانم دایموند هنوز برنگشته بود و اتاق هم سرد بود. آتش خاموش شده بود. خانم دایموند تأکید کرده بود که آتش را روشن نگاه دارد. سطل ذغال تقریباً خالی بود. الن چند تکه ذغال باقیمانده را داخل بخاری دیواری انداخت و وقتی ذغالها آتش گرفتند، نفس راحتی کشید و با خود فکر کرد: «بهتر است کمی ذغال بیاورم.» و بعد با سطلی در دست از خانه خارج شد.

هوا تاریک شده و باران کف سنگی حیاط را لگزنده کرده بود. پرده‌های ساختمان شماره سه کشیده شده بود. حتماً جو و سیلویا دیگر خوابیده بودند. الن در حیرت بود که چطور ممکن است سالی شلخته سبزیجات هندرسون پیر را دزدکی بردارد، در حالی که خودش می‌تواند در باغچه‌اش سبزی بکارد. ولی احتمالاً سبزیکاری در دسر داشت. در ضمن گلها زیباتر بودند. حتی اگر به فرض سالی چنین کاری انجام داده بود، هندرسون‌ها که سبزی فراوان داشتند، مگر نه؟ آن پیرمرد فقط دلش می‌خواست سروصدا راه بیندازد. الن لبخندی زد و با خود اندیشید: «اگر آقای هندرسون می‌دانست امروز کلارا در سینما چه کار می‌کرد، حتماً بیزوینگ یارد را روی سرش می‌گذاشت.»

الن فراموش کرده بود چراغ قوه را همراه خود بیاورد، ولی هنوز نور ضعیفی از طاقی سنگی به درون می‌تابید. انبار ذغال خانم دایموند

درست روبروی طاقی سنگی قرار داشت. الن بیلچه را برداشت و مشغول پر کردن سطل شد. هنوز نیمی از سطل پر نشده بود که صدای سرفه‌ای از سمت دستشویی که سالی لومزدن و بارکرها مشترکاً از آن استفاده می‌کردند، به گوش رسید.

چه کسی ممکن بود آن جا باشد؟ سالی که همراه خانم دایموند به رستوران رفته بود. بارکرها هم که خواب بودند. شاید یکی از بچه‌های آقای اوبراین بود - آنها گاهی اوقات که دستشویی خودشان اشغال بود، از دستشویی همسایه‌ها استفاده می‌کردند.

الن دوباره مشغول شد. باز هم صدایی به گوش رسید. این بار صدا شبیه خش خش بود. «موشها؟» الن که ترسیده بود، بیلچه را روی زمین انداخت، دسته سطل را گرفت و با عجله خودش را به حیاط رساند. سطل ذغال سنگین بود، به همین دلیل وقتی مقابل خانه شماره چهار رسید توقف کرد تا نفسی تازه کند. پنجره یکی از اتاق‌ها باز بود و الن توانست صدای مری اوبراین را بشنود.

- به من گوش کن، مایکل. تو نباید به الن چیزی درباره پدرش بگی،

فهمیدی؟

- اما پدر خودش گفت که اون داره می‌میره.

- مهم نیست پدرت چی گفته. حالا پرده‌ها رو بکش. از کنار پنجره

هم بیا کنار، تا سرما نخوردی.

وقتی پنجره بسته شد، الن دسته سطل را گرفت و با عجله از آن جا دور شد. او به نفس نفس افتاده بود و این تنها به دلیل سنگینی سطل نبود. پس حقیقت داشت؟! این حرف خود میک اوبراین بود.

الن وارد آپارتمان خانم دایموند شد و چند قطعه ذغال داخل آتش انداخت و بعد پرده‌ها را کشید. ذهن او بسیار آشفته بود. پدر او داشت

می مرد... نه! الن نمی گذاشت چنین اتفاقی بیفتد. او باید پدرش را می دید و با او صحبت می کرد. بله، او باید این کار را می کرد. او باید می رفت و پدرش را می دید، بدین ترتیب پدر خیلی زودتر بهبود می یافت. او به خاطر الن سلامتیش را به دست می آورد. مگر خودش همیشه نمی گفت که به خاطر او حاضر است هر کاری انجام دهد؟ اما او که پولی نداشت. چگونه می توانست خودش را به نیوکاسل برساند؟

چیزی به فکر الن نمی رسید. اما همین طور که به شعله های رقصان آتش چشم دوخته بود با خود گفت که حتماً باید راهی وجود داشته باشد و او آن را خواهد یافت.

## فصل ۱۰

روز بعد در کلاس درس، هنگامی که الن به مسائل ریاضی کتابش خیره شده بود، باز هم فکر این که چگونه می‌تواند خود را به نیوکاسل برساند رهایش نمی‌کرد. او مسئله اول را دو بار خواند اما نتوانست آن را حل کند. مشکل شخصی او مسئله بزرگی برایش شده بود. اگر می‌خواست پنجاه کیلومتر تا نیوکاسل را پیاده طی کند، چقدر طول می‌کشید؟ به علاوه، از کدام راه باید می‌رفت؟ جاده بزرگ شمال، خارج از شهر، مسیر چندان مشخصی نداشت. اگر در راه گرفتار حمله هوایی می‌شد چه؟ او می‌توانست جلوی اتومبیل‌ها را بگیرد و خواهش کند او را به نیوکاسل ببرند، اما والدینش همیشه تأکید کرده بودند که هرگز سوار اتومبیل غریبه‌ها نشود. شاید هم اصلاً مردم حاضر نمی‌شدند دختری به سن و سال او را سوار کنند.

خانم جانسون اعلام کرد:

- فقط پنج دقیقه مونده، دخترها.

الن سعی کرد حواسش را جمع کند. اصلاً چرا او مجبور بود مسائل ریاضی را حل کند؟ چرا نمی‌توانست تنها به انگلیسی و تاریخ و سایر درس‌هایی که آنها را دوست داشت بپردازد؟ الن تصمیم گرفت جواب سؤالها را حدس بزند. اگر می‌خواست سؤالات را حل کند، احتمالاً جوابها همگی اشتباه از آب درمی‌آمد. سرانجام وسایلش را جمع کرد و همراه

ماویس، برگه جوابهایش را به معلم داد.

خانم جانسون گفت:

- راستی، الن - بعد از کلاس بمون. می‌خوام باهات صحبت کنم.

الن نگاه سریعی به ماویس انداخت. ماویس با سر به راهرو اشاره

کرد، یعنی در آن جا منتظرش خواهد ماند.

الن در حالی که منتظر خارج شدن بچه‌ها از کلاس بود از خود

پرسید: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟ آیا موضوع کاریکاتورهاست؟ آیا خانم

جانسون قیافه خودش را تشخیص داده؟»

- الن، من در مورد وضعیت درسی تو با خانم بلک تورن صحبت

کردم.

«اوه، خدا را شکر. پس موضوع کاریکاتورها در کار نبوده اما خانم

معلم چه می‌خواست بگوید؟

- با این وضع درسی که تو داری، امسال نمی‌تونی نمره قبولی بیاری.

«وای، نه...» او نباید از درس ریاضی می‌افتاد. مطمئناً خانم جانسون

نمی‌خواست چنین کاری با او بکند.

- الن حواست با منه؟

الن مین کنان پاسخ داد:

- بله - بله - حواسم با شماست.

اما او تنها گوش می‌داد و نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند.

صحبت‌های خانم جانسون او را به وحشت انداخته بود. اگر او در درس

ریاضی نمره نمی‌آورد، اجباراً به مدرسه ابتدایی برگردانده می‌شد و الن

تحمل این را نداشت. آنها دو سال پیش همین کار را با جو دیت کن<sup>۱</sup> کرده

بودند، و حالا او نیز انتظار چنین سرنوشتی را داشت. یعنی قرار بود از این

پس از ساعت نه صبح تا پنج بعد از ظهر را در مدرسه ابتدایی وول ورت<sup>۱</sup> بگذرانند!

خانم جانسون به صورت الن خیره شده بود و داشت در مورد والدین او صحبت می کرد. اگر پدر و مادر می فهمیدند که او از ریاضی نمره نیاورده، هرگز او را نمی بخشیدند. وقتی الن برای ورود به دبیرستان بورسیه گرفته بود، آنها سر از پا نمی شناختند.

- اگر والدینت مخالفتی نداشته باشن، ما تصمیم داریم کمی تمرین اضافی بهت بدیم. خانم بلک تورن پیشنهاد کرد که هفته ای دو روز، نیم ساعت پس از پایان کلاس ها در مدرسه بمونی و ریاضی کار کنی. از همین دوشنبه شروع می کنیم. یکی از نماینده ها رو انتخاب می کنم که کمکت کنه. طرح و تصحیح سؤالات هم به عهده منه.

تمرین اضافی ... موجی از آرامش وجود الن را در برگرفت. پس آنها قصد نداشتند او را به مدرسه ابتدایی برگردانند، حداقل نه به این زودی ها. اما تمرین اضافی چه فایده ای داشت، وقتی او نمی توانست مسائل روزانه اش را هم حل کند؟

- حالا دیگه برو و از دفتر مدرسه نامه ای رو که برای پدر و مادرت نوشته شده، بگیر.

- اما مادر من به نیوکاسل رفته و پدرم هم...

- خیلی خوب، هر کسی که الان مسئول مراقبت از توست می تونه به جای پدر و مادرت تصمیم بگیره. وقتی قراره من وقت بگذارم و برات سوال طرح کنم، دیگه فکر نکنم اون ها مخالفتی داشته باشن.

نه، آنها مخالفتی نداشتند، اما حتماً از این موضوع بسیار حیرت می کردند، چون الن تا به حال به آنها نگفته بود که در حل مسایل ریاضی

مشکل پیدا کرده است. او با خود اندیشید که به هر ترتیب شده نمره قبولی را خواهد آورد، اما اگر این طور نمی شد، چه؟  
خانم جانسون کیف و کتابهایش را برداشت و الن با قدمهای آهسته به طرف در کلاس به راه افتاد.

در این موقع خانم جانسون دوباره او را صدا کرد: «و به چیز دیگه. من توقع نتیجه دارم، فهمیدی؟ در ضمن، بهتره از این به بعد وقتت رو صرف کشیدن نقاشیهای احمقانه نکنی.»

صورت الن مثل لبو سرخ شد و من من کنان گفت:

- نه، خانم جانسون... یعنی بله خانم جانسون!

و بعد با عجله از کلاس خارج شد.

ماویس که در راهرو منتظر او ایستاده بود، پرسید:

- چی شد؟

- هیچی، فقط دو روز در هفته باید تمرین اضافی حل کنم... بعد از

مدرسه.

ماویس خندید و گفت:

- چقدر خوب.

- خنده داره؟

وقتی آنها با هم از پله‌ها سرازیر شدند و به سمت دفتر مدرسه رفتند،

ماویس پرسید:

- می‌خوای من بهت کمک کنم؟

- فایده‌ای نداره. ریاضی توی کله من نمی‌ره.

- اگر سعی کنی، موفق می‌شی. تو برای گرفتن بورسیه، امتحان

ریاضیت رو با نمره خوب قبول شدی، مگه نه؟

- چرا، اما اون فرق می‌کرد. اون سؤال‌ها خیلی ساده بود. تازه من

سوالات درس انگلیسی رو سریع حل کردم و باقیمانده وقت رو دوباره صرف ریاضی کردم.

- خیلی خوب، باز هم می تونی این کارو بکنی. یعنی می تونی به دوره کلی از ریاضی بکنی. می خوای من فردا پیام خونه شما و با هم ریاضی رو دوره کنیم؟

الن با خود اندیشید: «شاید حق با ماویس باشد، اما فردا نه. فردا می خواهم به نیوکاسل بروم. شاید راهی برای رسیدن به آنجا به فکرم برسد.»

الن پرسید:

- می تونی الان بیای؟

- نه، مادرم گفته که باید یک راست برگردم خونه. امشب باید زودتر شام بخوریم، چون پدرم به جلسه اضطراری داره. اون ها می خوان به جستجوی وسیع برای پیدا کردن اون آلمانیه آغاز کنن.  
- تو فکر می کنی اون هنوز این دوروبرها باشه؟

- پدرم می گه که اگر اون زخمی شده باشه، نمی تونه زیاد دور بره. اون ها می خوان گوشه و کنار این جا رو حسابی بگردن. تا وقتی هم که اون آلمانی رو پیدا نکنن، آرام نمی شینن. پس قرار ما فردا، حدود ساعت ده. باشه؟

- باشه، متشکرم. پس فعلاً خداحافظ.

الن با خود فکر کرد: «فردا بعد از اینکه کمی با ماویس ریاضی خواندم به نیوکاسل خواهم رفت. ریاضی درس مهمی است. شاید رفتن به نیوکاسل احمقانه باشد... شاید من اصلاً نباید چنین کاری بکنم.»

الن در حالی که دستش را روی دستگیره در دفتر مدرسه گذاشته بود، به در و دیوار و کف چوبی و براق راهرو خیره شد. به دیوارهای



راهرو عکس‌هایی از بنیانگذاران مدرسه آویخته شده بود. الن سعی کرد پیش خود مجسم کند اگر روزی، دیگر نتواند به این جا بیاید و دوستانش را ببیند و دیگر متعلق به این مکان که آن همه دوستش داشت نباشد، چه حالی خواهد داشت؟ بغضی گلوی الن را فشرده و او فوراً در را باز کرد و وارد دفتر شد.

منشی مدرسه کنار میزش ایستاده بود و داشت با خانم امبلتون صحبت می‌کرد. او در حالی که لبخند می‌زد، پاکتی قهوه‌ای رنگ را به سوی الن دراز کرد. الن پاکت را گرفت و بیرون رفت و در حالی که مراقب بود کسی او را نبیند آن را داخل جیب بیرونی کیفش گذاشت. به هر حال، دیر یا زود همه از وضع او اطلاع پیدا می‌کردند.

-الن.

الن برگشت. خانم امبلتون پشت سر او ایستاده بود.

-الن، ممکنه یه لطفی در حق من بکنی؟ امروز نوبت دوروتی استوکس<sup>۱</sup> بود تا از خرگوش‌ها مراقبت کنه، ولی متأسفانه مریض شده و مدرسه نیومده. من هم الان باید برم بیرون. ممکنه به جای دوروتی تو به اون‌ها غذا بدی؟

-بله، البته. دوروتی می‌تونه دوشنبه به جای من این کار رو بکنه. دوشنبه الن می‌بایست تمرینات اضافی ریاضی‌اش را حل می‌کرد. بنابراین بهتر بود دوروتی به جای او به خرگوش‌ها برسد. الن کتش را از رختکن برداشت و از در عقب به طرف زمین والیبال رفت. در طول روز متناوباً باران باریده بود، اما اکنون خورشید می‌درخشید و رنگین‌کمان زیبایی بر فراز پناهگاه دیده می‌شد. کسی در آن اطراف نبود. بعد از ظهر روزهای جمعه، بچه‌ها زودتر از معمول مدرسه را ترک می‌کردند.

از زمانی که ولویت طعمهٔ روباه شده بود، الن به قفس خرگوش‌ها نزدیک نشده بود. او محتاطانه مشغول عوض کردن گاه‌های کف قفس‌ها شد. امروز اثری از مه نبود و تنها سایهٔ درختان شاه بلوط بود که روی سبزه‌ها به نرمی می‌رقصید. خرگوش‌ها هم راضی و خوشحال در گوشه‌ای نشسته و بینی‌های کوچکیشان را می‌جنبانند.

الن ابتدا قفس خرگوش‌های بزرگتر را آماده کرد و بعد به سراغ بچه خرگوش‌ها رفت. اسکویبز و راکت را به گوشهٔ قفسشان راند و گاه‌های آنها را هم عوض کرد و برایشان آب تازه گذاشت. او مقداری سبزه و چند برگ گل قاصدک هم جلوی آنها گذاشت. بچه خرگوش‌ها سراسیمه خود را به غذا رساندند. راکت که جثهٔ بزرگتری داشت، اسکویبز را به کناری هل داد و خودش به تنهایی مشغول جویدن برگهای تازه شد.

الن دستش را داخل قفس کرد و کوشید تا راکت را عقب بزند، اما او ناگهان با حالت خشمگینی به طرف اسکویبز چرخید. اسکویبز که ترسیده بود، خودش را عقب کشید و با چند جست خودش را به انتهای قفس رساند.

- این طوری هیچ وقت چاق نمی‌شی، اسکویبز. بیا، باید جلوی برادرت بایستی - نگذار تو رو بترسونه.

الن باز هم دسته‌ای سبزه چید و این بار آن را جلوی اسکویبز گرفت. راکت دوباره او را به کناری هل داد. چرا راکت این طور رفتار می‌کرد؟ آیا اسکویبز می‌خواست همین طور آن جا بنشیند و تماشا کند؟

الن به قفس دوم نگاه کرد. آیا می‌توانست اسکویبز را پیش خرگوشهای دیگر بگذارد؟ ولی او بچهٔ ولویت بود، نه بچهٔ آن‌ها. آیا درست بود که خرگوش‌ها به غریبه‌ها حمله می‌کردند؟ بهتر بود اسکویبز همان جا که بود، بماند. بالاخره برادرها باید یاد می‌گرفتند که با هم کنار

بیابند. خاطره ولویت که وحشت زده از دست آن روباه لعنتی می گریخت، دوباره برای الن زنده شد. اگر راکت عصبانی می شد امکان داشت به اسکویبز صدمه بزند، و الن تحمل این وضع را نداشت.

او باید کاری می کرد، اما چه کاری؟ او می توانست با یکی از معلم ها در این مورد مشورت کند. اما تا به حال حتماً تمامی آن ها مدرسه را ترک کرده بودند. شاید بهتر بود اسکویبز را با خود به خانه ببرد و روز دوشنبه آن را برگرداند. بله، این فکر بدی نبود. دوشنبه الن با خانم امبلتون صحبت می کرد و او حتماً راه حلی برای این مشکل می یافت.

ولی چگونه می شد اسکویبز را به خانه برد؟ الن نگاهی به اطراف انداخت. آن جا کنار گلخانه، یک سبد گل شکسته روی زمین افتاده بود. وسیله مناسبی بود. الن مقداری کاه ته سبد گذاشت و بعد اسکویبز را که هنوز گوشه قفس کز کرده بود به آرامی بلند کرد. بدن خرگوش کوچولو می لرزید.

- چیزی نیست، اسکویبز. نترس. اگه ولویت می دونست تو و برادرت با هم دعوا می کنین، خیلی غصه دار می شد. شاید هم دوشنبه دوباره با هم دوست شدین، نه؟

سبد گل کوچک بود. اگر اسکویبز بیرون می پرید، چه؟ الن کتش را درآورد و آن را طوری دور سبد پیچید که اسکویبز بتواند نفس بکشد، اما شانس فرار نداشته باشد.

الن با خود اندیشید: «چه کار احمقانه ای می کنم. حالا چطور می توانم به نیوکاسل بروم، در حالی که این خرگوش را و بال گردنم کرده ام؟» الن که بیشتر از همیشه آرزوی دیدن والدینش را داشت، ماسک گاز و کیفش را روی شانهاش انداخت و بعد سبد را در بغل گرفت و به سوی خانه به راه افتاد.

## فصل ۱۱

صبح روز بعد، سر و صدای عجیبی الن را از خواب پراند. او که تقریباً فراموش کرده بود کجاست، سراسیمه از جا برخاست که ناگهان سرش محکم به سقف تختخواب برخورد کرد «آخ!» او در خانه خانم دایموند بود.

از اتاق بغلی هنوز سروصدای بلندی به گوش می‌رسید. گویا خانم دایموند داشت با ظروف آشپزخانه‌اش کشتی می‌گرفت! اما او با چه کسی صحبت می‌کرد؟ الن جسته و گریخته در بین سروصدای ظرف‌ها، صدای خانم پیر را شنید.

- بیرون! خرگوش احمق.

خرگوش؟ اسکویبز! الن با عجله از تختخواب پایین پرید و وارد آشپزخانه شد. نلی دایموند روی زمین زانو زده و سرش را داخل قفسه پایینی کمد ظرف‌ها کرده بود. انواع قوری، ماهی‌تابه و بشقاب هم دوروبرش روی زمین پراکنده شده بود. الن نگاهی به سمت در انداخت؛ جایی که شب قبل سبد اسکویبز را آن جا گذاشته بود. سبد که دسته‌اش شکسته بود، به پهلو روی زمین افتاده بود و یک بطری سرنگون شده و حوضچه کوچکی از شیر کنار آن دیده می‌شد. ردپاهای کوچک و کثیفی هم از کنار سبد تا نزدیک کمد، روی زمین کشیده شده بود.

- او، خدای من!

خانم دایموند عقب عقب از داخل کمد بیرون آمد. صورت او از شدت عصبانیت سرخ شده و موهایش حسابی به هم ریخته بود.

- می بینی چه وضعی برام درست کردی؟ بهتره قبل از اینکه من بلایی سر این خرگوش بیارم، خودت بیاریش بیرون.

الن خم شد و داخل کمد سرک کشید. اسکویبز در گوشه‌ای کنار یک کارتن مقوایی کز کرده بود.

- طفلکی خیلی ترسیده.

- باید هم بترسه. ببین چه ریخت و پاشی کرده؟ تنها شیشه شیر منو ریخته و فرش تمیزم رو کثیف کرده.

- بیا اسکویبز. از اون جا بیا بیرون.

الن با تقلا خودش را داخل کمد چپاند و اسکویبز را گرفت. تمام موهای خرگوش کوچولو به هم چسبیده بود و بوی شیر ترشیده می داد.

- بیچاره اسکویبز. نترس، کسی نمی خواد به تو صدمه بزنه.

- اوه، زیاد هم مطمئن نباش. از اون خرگوش خوراک خوشمزه‌ای می شه درست کرد.

- نه! شما نباید این کار رو بکنین. من نمی گذارم به خرگوشم دست

بزنین.

الن با عجله از جا برخاست و در حالی که اسکویبز را به سینه اش می فشرد، چند قدم به عقب گذاشت.

- اوه، بهتره خون سرد باشی. من به خرگوش دست نمی زنم. تازه،

اون به اندازه کافی چاق نیست. ولی بهتره حسابی مراقبش باشی تا بیشتر از

این خرابکاری نکنه. من دارم می رم کمی خرید کنم. تو هم تا من برگردم

این جا رو تمیز کن.

خانم دایموند ژاکت پشمیش را پوشید، روسریش را به سر کرد و در

حالی که با عصبانیت پاهایش را به زمین می‌کوبید، بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

قلب خرگوش کوچولو به شدت می‌زد. الن در حالی که او را نوازش می‌کرد، گفت:

- او، اسکویبز - امیدوارم خانم دایموند زیاد تو رو نترسونده باشه. اگه اتفاقی برای تو افتاده بود، من می‌مردم.

اسکویبز کم‌کم آرام شد و الن او را داخل سبد گذاشت و حوله‌ای هم روی سبد قرار داد تا او نتواند دوباره فرار کند.

خانم دایموند ظرفی پوره روی اجاق گذاشته بود و البته دیگر سرد شده بود. در ضمن، از شیر هم خبری نبود. الن یک بطری نوشابه در قفسه خوراکی‌ها پیدا کرد و پس از گرم کردن پوره، محتوای نارنجی رنگ آن را داخل پوره ریخت. چه مزه وحشتناکی! او فقط چند لقمه از آن خورد و پس از این که دست و صورتش را شست و لباس‌هایش را عوض کرد، مشغول تمیز کردن آشپزخانه شد.

الن در حالی که ظروف را دوباره داخل کمد می‌گذاشت، به یاد تصمیمش برای رفتن به نیوکاسل افتاد. او تصمیم گرفته بود پس از رفتن ماویس، به ایستگاه اتوبوس برود و روی صندلی پشت سر راننده بنشیند. وقتی شاگرد راننده برای جمع کردن کرایه می‌آمد، او وانمود می‌کرد که پولش را گم کرده است و آن وقت چون اتوبوس دیگر در نیمه راه نیوکاسل بود، بی‌شک او را پیاده نمی‌کردند. بعد، وقتی به نیوکاسل می‌رسیدند، پول کافی از مادرش می‌گرفت و کرایه سفرش را به شرکت اتوبوسرانی می‌پرداخت.

اما الن باید اسکویبز را هم همراه خود می‌برد. او نمی‌توانست خرگوش را با خانم دایموند تنها بگذارد. الن باید اسکویبز را پنهان می‌کرد،



چرخدارش بگذارد. او می‌گفت که کلارا یک فرشته است که آن پیرمرد بد اخلاق را تحمل می‌کند. الن با خود اندیشید که تمام روز را روی صندلی چرخدار نشستن باید خیلی عذاب‌آور باشد. چقد سخت است که نتوانی راه بروی، بدوی یا پیری، مگر نه؟

صدای رادیوی سالی شلخته از ساختمان شماره شش به گوش می‌رسید. الن از زیر طاقی سنگی گذشت و به طرف دستشویی رفت. به دلیل مه‌آلود بودن هوا، نوری به داخل نمی‌تابید. در ابتدا او نمی‌توانست سطل‌های زباله را به راحتی ببیند، اما کمی بعد وقتی چشمهایش به تاریکی عادت کرد، متوجه دو عدد هویج که روی زمین افتاده بود، شد.

باز هم هویج؟ الن با خود فکر کرد: «نمی‌دانم آیا آقای هندرسون پیر هم اینها را دیده؟» او در سطل زباله سالی شلخته را با دست چپ بلند کرد و با دست دیگر اسکویبز را محکم در بغل گرفت. «اوه، جعبه کفش کجاست؟» الن خم شد تا نگاه دقیقتری به داخل سطل بیندازد که در همین وقت اسکویبز خود را از دست او رها کرد و به طرف هویج‌ها خیز برداشت.

- اسکویبز ابرگرد.

الن در سطل را رها کرد و دنبال خرگوش دوید. در دستشویی او بر این‌ها نیمه‌باز بود. اسکویبز فوراً خودش را داخل آن چپاند و پشت در ناپدید شد.

- زود باش برگرد این جا... تو خرگوش...

الن با فشار در دستشویی را باز کرد. ناگهان وحشتی فوق‌العاده سراسر وجودش را دربرگرفت. دو چشم سیاه از درون تاریکی به او خیره شده بود. ترس، قدرت فریاد کشیدن را از الن گرفته بود. در گوشه دستشویی غریبه‌ای چمباتمه زده بود. او صورتی کثیف، یونیفورمی پاره و



پوتین های بلندی به پا داشت. دستهایش هم دور بدن خرگوش حلقه شده بود.

الن خواست پا به فرار بگذارد که مرد ناگهان مثل فنر از جایش پرید و در حالی که هنوز اسکویبز را در دست داشت، با دست دیگر بازوی الن را گرفت و او را به گوشه دیگر دستشویی پرتاب کرد.

او با لگد در را بست و در حالی که با پشت به آن تکیه داده بود، روبروی الن ایستاد. الن صدای نفس های سریع او را می شنید. مرد به طرف الن خم شد و گفت: «ناین<sup>۱</sup>، ناین.. هیس!»

الن دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد، اما نتوانست. ترس تقریباً او را فلج کرده بود. او خودش را بیشتر به دیوار چسباند و به زحمت گفت:

- خواهش می کنم... به من صدمه نزن... خواهش می کنم بگذار برم.  
مرد به الن زل زده بود. «این همان خلبان آلمانی است. او مرا خواهد کشت. او اسلحه اش را به سویم نشانه خواهد رفت - درست مثل فیلم خانم مینیور و مرا با تیر خواهد زد.» آن مرد تقریباً هم سن و سال برادر ماویس به نظر می رسید. در ضمن، اسلحه ای هم نداشت. او خرگوش کوچولو را بین دستهایش گرفته بود. الن که پاهایش از ترس بی حس شده بود، روی زانوانش افتاد.

- خواهش می کنم به من صدمه نزن... بگذار برم. خواهش می کنم.  
- ناین... من به تو صدمه نمی زنم. تو تنها هستی؟

الن کمی مکث کرد. آیا او باید تظاهر می کرد که کسی در بیرون منتظر اوست؟

مرد قدمی به سوی او برداشت و گفت:

- جواب بده.

1. Nein در آلمانی یعنی «نه»

الن سری تکان داد و خودش را بیشتر به دیوار چسباند. این مرد می‌خواست چکار کند؟ او متوجه شد که لباس مرد پاره و خونی است.

- تو باید به چیزهایی برای من بیاری.

- به چیزهایی؟ بله، بله. هرچی بخوای برات می‌یارم. فقط بگذار من برم... برات نوشابه و غذا میارم، یا هر چیز دیگه‌ای که بخوای. فقط بگذار برم.

آیا او حرفهای الن را می‌فهمید؟ الن از این که مرد به انگلیسی صحبت می‌کرد، خیلی حیرت کرده بود. با این حال او لهجهٔ مضحکی داشت و تکیهٔ کلمات را نادرست ادا می‌کرد.

- تو برام به کت میاری... به کت بزرگ.

- به کت؟

- یا، عجله کن، باید سریع برگردی.

- باشه، باشه. به کت برات میارم.

- و با کسی هم حرف نمی‌زنی، فهمیدی؟

الن سری تکان داد. آیا اگر به او قول می‌داد که برایش لباس بیاورد، آن وقت می‌توانست بیرون برود؟

مرد باید می‌دانست که به محض این که او از آن در خارج شود به دنبال کمک خواهد رفت. یعنی او آن قدر احمق بود که قول الن را باور کند؟

- به کسی چیزی نمی‌گی، هیچی.

- نه، بهت که گفتم، به کسی چیزی نمی‌گم. حالا اسکویبز رو به من

پس بده.

- اسکویبز؟ اسکویبز چیه؟

- خرگوشم.

- آهان، خرگوش... ناین، خرگوش همین جامی مونه، تا تو برای من به کت بیاری. اگه به کسی حرفی بزنی یا برام کت نیاری...  
مرد با حالت تهدیدآمیزی دستش را جلوی گردن اسکویبز تکان داد.

«نه... او نباید اسکویبز را بکشد. من هرچه بخواهد برایش می آورم... هرچه که بخواهد. خداوندا، خواهش می کنم نگذار آسیبی به اسکویبز برساند.»

- این منصفانه نیست. اسکویبز...

مرد گفت:

- این یک معامله است، یا؟

الن چه می توانست بکند؟ مگر او راهی هم جز تسلیم داشت؟ حداقل فعلاً باید با او مدارا می کرد. الن با نارضایتی سری تکان داد.  
مرد از جلوی در کنار رفت و در حالی که آن را باز می کرد، آهسته و با تحکم گفت: «اشنل<sup>۱</sup>»

«آیا واقعاً می گذارد که خارج شوم، یا وقتی از کنارش عبور کردم دوباره مرا خواهد گرفت؟» الن دستهایش را به دیوار گرفت و از جا برخاست، و در حالی که پاهایش هنوز می لرزید با دودلی قدمی به سوی در برداشت. مرد حرکتی نکرد. الن قدم دیگری برداشت. باز هم مرد از جایش تکان نخورد. الن با خود اندیشید «آیا می توانم هنگامی که از جلوی عبور می کنم، اسکویبز را از دستهایش بقاپم و فرار کنم؟»

خلبان آلمانی که انگار افکار الن را خوانده بود، خودش را عقب کشید و وقتی الن از در خارج می شد، آهسته گفت:

1. Schnell یعنی «زودباز، عجله کن»

- فراموش نکن. اگر زود برنگردی، خرگوش می میره.  
«نه... نه. او نباید اسکویبز را بکشد، نباید!» این فکرها مثل صاعقه  
ذهن الن را آتش می زد. او دوان دوان خود را به حیاط رساند. هنوز هوا  
مه آلود بود و کف سنگی حیاط بسیار لغزنده شده بود. الن سراسیمه خود را  
به مغازه واترسون ها رساند و در حالی که دستگیره در را می فشرد، با  
صدای بلند کمک می خواست.



## فصل ۱۲

- خانم واترسون، کمک. خانم واترسون، جینی. عجله کنین، عجله کنین.

الن در حالی که ملتمسانه فریاد می‌زد، دستگیره در را می‌فشرد. چرا در باز نمی‌شد؟ در این موقع الن متوجه نوشته پشت شیشه شد که بعضی از کلمات آن زیر نوارچسب‌های ضربداری روی شیشه پنهان شده بود: «بسته. مغازه یک ساعت دیگر باز می‌شود.»

الن ناامیدانه به اطراف نگاه کرد. مه چنان غلیظ شده بود که نمی‌توانست به خوبی دوروبرش را ببیند. شاید او می‌بایست از هندرسون‌ها یا سالی شلخته کمک بخواهد. اما نه، بازگشتن به حیاط به معنای عبور از کنار ساختمان دستشویی‌ها بود. اگر خلبان آلمانی صحبت‌های او را با همسایه‌ها می‌شنید، ممکن بود به تلافی آن بلایی سر اسکویبز بیاورد.

الن نمی‌دانست چه کار باید بکند، وقتی هم برای فکر کردن نداشت. شاید بهتر بود بعد از گرفتن اسکویبز به دنبال کمک برود. فعلاً او باید عجله می‌کرد. پدر یک کت بلند کهنه داشت که در کمد آویزان بود. بهتر بود نگاهی به آن بیندازد.

او دوان دوان خود را به آپارتمان رساند و دو تا یکی پله‌ها را بالا رفت. در اتاق خواب، در کمد را باز کرد و یکی یکی لباس‌ها را کنار زد. پله،

کت این جا بود، در پشت لباس های دیگر. پدر به ندرت این کت را می پوشید و احتمالاً از ناپدید شدن آن چندان عصبانی نمی شد. الن کت را روی ساعدش انداخت و با عجله به حیاط بازگشت.

-الن، الن.

الن با شنیدن نام خود حیرت زده برگشت. با دیدن ماویس که از آن سوی خیابان به سویش می دوید، موجی از آرامش وجودش را در بر گرفت. او اندیشید که ماویس کمکش خواهد کرد و راهی برای این مشکل پیدا می کند.

-ماویس، به چیزی باید...

اما ماویس اصلاً به او گوش نمی داد. او در حالی که کتاب ریاضیش را به دست الن می داد، گفت:

-اینو بگیر. من زود برمی گردم. پدرم اون طرف جاده با همکارانش دنبال اون آلمانیه هستن. من باید به پیغامی از طرف مادر براش ببرم.

سپس ماویس برگشت و با عجله به سمت دیگر خیابان دوید.

الن فریاد زد:

-ماویس صبر کن....

اما ماویس از نظر ناپدید شده بود و تنها صدایش از درون مه به گوش می رسید:

-زود برمی گردم.

الن دیگر چاره ای نداشت جز این که ابتدا اسکویبز را نجات دهد. آن هم خیلی فوری. او امیدوار بود زیاد معطل نکرده باشد. الن کتاب ریاضی ماویس را لوله کرد و داخل جیب کتش گذاشت و بعد به سوی طاقی سنگی دوید. او آرزو می کرد که کلارا هندرسون یا سالی شلخته برای برداشتن ذغال یا استفاده از دستشویی به ساختمان آمده باشند، اما چنین

نمود.

- من هستم. لباس براتون آوردم. شما اون جا هستین؟  
صدای باز شدن دری به گوش رسید و الن در انبار ذغال را دید که با احتیاط باز می شد. وقتی در بیشتر باز شد، خلبان آلمانی در آستانه آن ظاهر شد و الن با خوشحالی اسکویبز را دید که در بغل او به راحتی لمیده بود.  
خلبان بالحنی خشن ولی آهسته گفت:  
- آوردی؟

الن در حالی که دستش می لرزید کت را به سمت او گرفت و گفت:  
- بله، حالا خرگوشم رو بده.  
اما خلبان هیچ حرکتی نکرد.  
- تو که به کسی چیزی نگفتی؟  
- نه، به هیچ کس نگفتم... قسم می خورم. این مال پدرمه. پدر و مادرم این جا نیستن.

الن که تازه متوجه حرفش شده بود، لبش را گزید و دستپاچه اضافه کرد:

- اما خیلی زود بر می گردن. بیا، بگیرش.  
اما درست وقتی خلبان قدمی به جلو برداشت، صدای آژیر حمله هوایی فضا را پر کرد. خلبان آلمانی لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره به داخل انبار ذغال برگشت.

- این آژیر واقعی نیست... هیچ وقت در طول روز حمله هوایی انجام نمی شه. بیا این رو بگیر و خرگوشم رو پس بده.  
چه اتفاقی افتاده بود؟ خلبان حالت عجیبی داشت. مثل این که ترسیده بود. چرا حرکتی نمی کرد و حرفی نمی زد؟ الن می خواست برگردد و از آن جا دور شود. اما نمی توانست؛ اسکویبز هنوز در دست های او بود.



- خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم خرگوشم رو پس بده.  
 اکنون آژیر خطر قطع شده بود و کلمات الن در فضای خاموش  
 اطراف به طرز وحشتناکی طنین می‌انداخت.  
 خلبان آلمانی آهسته گفت:  
 - هیس!

- کسی صدای مارو نمی‌شنوه. الان همه توی پناهگاه‌ها هستن.  
 الن دوباره کت پدر را به سوی او گرفت. اما او حرکتی نکرد.  
 - پناهگاه؟ اون مرد که موتور داره - اون هم الان توی پناهگاهه؟  
 - آقای اوبراین؟ نه. اون و خانواده‌اش رفتن روتبری. چطور مگه؟  
 - روتبری؟ این همون منطقه‌ای است که من فرود اومدم؟  
 چرا او وقت را با طرح سؤال‌های احمقانه تلف می‌کرد؟ اما الن  
 ناگهان منظور او را دریافت. درست است که او برای خلبان لباس آورده  
 بود، اما حاضر نبود برای فرار کمکش کند. الن بی‌آنکه جوابی بدهد به او  
 خیره شد.

خلبان پرسید:

- لندن کدوم طرفه؟

وقتی الن جوابی نداد، او پشت گردن اسکویبز را گرفت و او را مثل  
 پاندول در هوا تاب می‌داد. الن احساس کرد نزدیک است از ترس حالش به  
 هم بخورد.

- جنوب... طرف جنوبه. از حیاط که بیرون رفتی، می‌پیچی طرف  
 راست.

حالا صدای غرش هواپیماها به وضوح شنیده می‌شد. خلبان  
 گوشه‌هایش را تیز کرد و با ترس به سقف چشم دوخت.  
 - خوب، حالا بیا این جا و کت رو بگذار روی زمین.

الن از کنار سطل‌های زباله گذشت و به سوی انبار ذغال رفت و کت را جلوی پای او روی زمین انداخت. خلبان در حالی که چشم از الن بر نمی‌داشت خم شد و کت را برداشت و بعد وقتی دوباره بلند شد، اسکویبز را به سوی او پرت کرد.

الن بی‌اراده دستهایش را دراز کرد تا اسکویبز را در هوا بگیرد، اما تعادلش را از دست داد. با این حال، درست وقتی که خلبان به سویش خیز برداشت، موفق شد خرگوش را بگیرد. الن با شدت به درون انبار ذغال پرت شد. او در حالی که اسکویبز را به سینه می‌فشرده، روی کپه ذغالها افتاد. بعد در انبار بسته شد و صدای افتادن زبانه پشت در به گوش رسید. وحشت غیرقابل وصفی وجود الن را در بر گرفت. می‌خواست فریاد بزند و کمک بخواهد، اما امکان نداشت کسی از آن سوی دیوارهای سنگی قطور صدایش را بشنود. به علاوه، امکان داشت خلبان آلمانی دوباره برگردد و به زور ساکتش کند. اما اگر او موفق می‌شد موتورسیکلت او را بر این را بردارد، الن دیگر در امان بود. زیرا در آن صورت خلبان بدون آن که دیده شود آن را جا را ترک می‌کرد و الن هم دیر یا زود نجات می‌یافت. بالاخره کسی برای برداشتن ذغال یا استفاده از دستشویی به آن جا می‌آمد، مگر نه؟ ماویس گفته بود که به زودی باز خواهد گشت. او حتماً الن را پیدا می‌کرد.

- نترس اسکویبز. ما به زودی نجات پیدا می‌کنیم.

الن خرگوش کوچولو را که می‌لرزید به سینه فشرد. وقتی کورمال کورمال به دنبال جایی می‌گشت که بنشیند، متوجه شد که دستهای خودش هم می‌لرزد. این انبار متعلق به بارکرها بود و الن می‌دانست که بلندی توده ذغال‌ها به سقف می‌رسد. جوبارکر همیشه ذغال اضافی می‌گرفت، زیرا در معدن کار می‌کرد. بالاخره الن کنار در، جایی برای نشستن پیدا کرد. او با این که از تاریکی و موش‌ها می‌ترسید، اما با خود گفت که چاره‌ای جز صبر

کردن ندارد.

در سکوت انبار، الن صدای قلب خودش را می شنید. او سرش را خم کرد و گونه اش را در موهای نرم اسکویبز پنهان کرد. ناگهان صدای غرش هواپیماها که در ارتفاعی بسیار پایین پرواز می کردند همه جا را به لرزه درآورد. لحظه ای بعد صدای سوتی ممتد و به دنبال آن انفجاری خفه به گوش رسید و الن احساس کرد زمین زیر پاهایش می لرزد. او مثل فنر از جا پرید، معده اش از ترس منقبض شده بود. تکه های ذغال از بالا به پایین می غلتیدند و به پاهای او برخورد می کردند. الن که می ترسید زیر توده ذغال ها مدفون شود، با وحشت خودش را به در چسباند. درست در همین لحظه در باز شد و او با شدت به جلو پرت شد.

- ماویس... اوه خدایا، متشکرم...

اما کسی که در را باز کرده بود، ماویس نبود. خلبان آلمانی بود!  
- زود باش، تو باید بری توی پناهگاه. این جا داره بمباران می شه.  
انبار جای امنی نیست. برو.. اشنل!

برای لحظه ای الن نمی توانست از جایش تکان بخورد. چرا او بازگشته بود؟ چرا در مورد بمباران نگران بود؟ خلبان در حالی که شانه های الن را گرفته بود، او را جلو انداخت و به سوی طاقی سنگی هدایتش کرد. هواپیماها هنوز در آسمان پرواز می کردند و می غریدند. الن نگاهی به سقف انداخت. آیا آن ستون بزرگ کنار طاقی داشت فرو می ریخت؟ یا الن خودش داشت سرنگون می شد؟

«باید از این جا خارج شوم. باید از این جا خارج شوم...» و بعد صدای سوت دیگری به گوش رسید. این بار بسیار نزدیکتر و صدای انفجاری که به دنبال آن می آمد، از صدای هزاران ترقه هم بلندتر بود. الن وحشت زده به صحنه روبرو چشم دوخت؛ دیوار سنگی اطراف طاقی فرو

ریخت و راه خروج بسته شد.

الن دهانش را باز کرد تا فریاد بزند، اما خاک، دهان و ریه‌هایش را پر کرد و او به سرفه افتاد. در همین موقع جسم سنگینی به شقیقه‌اش برخورد کرد و او روی زمین افتاد و بدون اینکه بفهمد، اسکوییز از دستش رها شد. الن احساس می‌کرد به قعر چاهی تاریک و عمیق سقوط می‌کند.



## فصل ۱۳

- تو بیداری، یا؟

پرتوی از نور به صورت الن تابید. شدت نور چنان بود که او چشمهایش را تنگ کرد و فقط توانست شبیح انسانی را که در کنارش زانو زده بود، ببیند.

«او کیست؟ چرا من روی زمین افتاده‌ام.» الن آرنجهایش را به زمین فشرد و سعی کرد سر جایش بنشیند، اما یک باره درد شدیدی در مچ پای چپش احساس کرد. او ناگهان همه چیز را به یاد آورد؛ انفجار بمب، فرو ریختن سقف، خلبان آلمانی... پس این خلبان آلمانی بود که کنارش زانو زده بود.

الن دوباره سعی کرد بنشیند و از مرد آلمانی فاصله بگیرد، اما خلبان بازوی او را گرفت و گفت:

- آرام باش. تو نباید حرکت کنی.

- برو کنار. تنهام بگذار.

الن سعی کرد او را از خود دور کند، اما سرش دوباره به دوران افتاد. درد پای چپش تحمل‌ناپذیر بود.

- من به تو صدمه نمی‌زنم. مراقب باش... این جا خیلی تنگه.

خلبان چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و بعد زیر بغل الن را گرفت و او را عقب کشیده و پشتش را به سنگ بزرگی تکیه داد. نور ضعیفی که از

لابه لای سنگ‌های بالای سرشان به درون می‌تابید آنقدر نبود که الن بتواند  
چهره خلبان را به وضوح مشاهده کند. او متوجه این واقعیت دردناک شد  
که سنگ و کلوخ راه خروج را سد کرده است.  
الن گفت:

- نور چراغ رو بینداز روی دیوار... آخ، پام!  
او لب پایین خود را گزید تا از فریاد زدن خودداری کند که ناگهان  
دست خلبان را روی دهان خود احساس کرد.  
- هیس! سرو صدا نکن. خطرناکه... نگاه کن.

خلبان آلمانی نور چراغ قوه را به سقف انداخت. الن با وحشت دو  
ستون چوبی را مشاهده کرد که در فاصله‌ای نه چندان دور از بالای سرشان،  
مثل تیرک‌های چادر به هم گیر کرده بود. یک لنگه در هم بخشی از وزن  
آوار فوقانی را تحمل می‌کرد. سمت چپ، ذرات گرد و خاک از بین  
ستونهایی که به طرز متزلزلی در هوا معلق مانده بودند، پایین می‌ریخت.  
خلبان دستش را از روی دهان الن برداشت و نور چراغ قوه را به  
اطراف چرخاند. وحشت و صف‌ناپذیری وجود الن را فرا گرفت؛ فضایی  
که آنها در آن زندانی شده بودند، بزرگتر از تخت خواب خانم دایموند نبود!  
سمت چپ او، سوراخ تقریباً کوچکی وجود داشت که به انبارهای ذغال  
منتهی می‌شد. الن احساس بدی داشت. اگر خلبان آلمانی به موقع نیامده  
بود، حالا او زیر خروارها ذغال مدفون شده بود. الن صدای ریزش قطرات  
آب را از جایی در پشت سرش می‌شنید. خاک ذغال همه جا پراکنده شده،  
دهان و بینی الن را پر کرده بود و بوی غذای گندیده که از سطل‌های زباله  
برمی‌خاست، حالش را به هم می‌زد.

الن با خود اندیشید: «ما به دام افتاده‌ایم. چطور می‌توانیم خارج  
شویم؟» او که قلبش به شدت به تپش افتاده بود، ناگهان گریه را سر داد.

قطرات درشت اشک بی اراده از چشمهایش فرو می ریخت و صدای هق هق بلندش فضا را پر کرده بود. باریکه‌ای از خاک از بالا به سر و صورت الن ریخت.

- هیس، هیس. تو نباید گریه کنی. گریه بی فایده است.

این بار خلبان محکم‌تر از دفعه قبل دهان الن را گرفت.

الن دست او را کنار زد و گفت:

- ولی ما نمی توانیم از این جا بیرون بریم... هیچ وقت... ما این جا

می میریم... ما...

- هیس! حتماً کسی میاد دنبال تو. ما فقط باید صبر کنیم.

- ولی حتی اگه پیدا مون کنن، چطور می تونن ما روی از این جا بیارن

بیرون؟

- بالاخره به راهی وجود داره خیلی ها از جاهایی بدتر از این هم

نجات پیدا کردن.

الن می دانست که حق با اوست، با این وجود نمی توانست بر ترسش

غالب شود. او سعی کرد صحنه‌هایی را از نجات مردم از زیر آوار که در

گزارش‌های خبری در سینما دیده بود، به خاطر آورد. درست هفته پیش او

تصویر پسری را که سه روز تمام در لندن زیر آوار گرفتار شده بود، دیده

بود. سه روز... الن نمی توانست آن همه مدت صبر کند. او نمی توانست.

اگر باز هم منطقه بمباران می شد و سقف به کلی پایین می ریخت و یا اگر

کسی برای نجات او نمی آمد، آن وقت چه؟ اما ماویس حتماً می آمد، و

خانم دایموند... او نیز بی شک به نجاتش می آمد. در این وقت الن ناگهان به

یاد اسکویبز افتاد.

- خرگوشم. خرگوشم کجاست؟

- نمی دونم.



- ولی وقتی بمباران شد اون توی بغلم بود. حتماً به جایی همین دوروبرهاست. اسکویبز، اسکویبز. تو کجایی؟  
دوباره مقداری گردو خاک از بالا سرازیر شد. الن صدایش را پایین آورد:

- اون باید در همین اطراف باشه. گوش کن... این چه صدایی بود.  
خلبان چراغ قوه را روشن کرد و آن را به اطراف چرخاند. در همین وقت الن موجود سیاه کوچک و پشمالویی را دید که پشت یکی از سطل های زباله که به پهلو روی زمین افتاده بود، خود را پنهان کرد.  
- اون جا رو نگاه کن!  
خلبان گفت:

- اون فقط یک موش بود. خرگوش حتماً مرده. تازه، چه اهمیتی داره؟ اون فقط یک خرگوش بود، همین.  
- نه، اون خرگوش منه. مطمئنم که نمرده، نه. اگر هم مرده باشه، همه اش تقصیر توست. تو مارو توی این دردسر انداختی. اگر خرگوشم رو نگرفته بودی، اگر این جا مخفی نشده بودی، حالا هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفتاده بود و من هم الان در نیوکاسل پیش پدر و مادرم بودم و اسکویبز هم زنده و سلامت بود.

الن که حالا به حق حق افتاده بود، تقریباً فریاد می زد:

- از تو متنفرم... متنفر...

این بار خلبان سیلی محکمی به صورت الن زد و گفت:

- تو باید ساکت باشی.

ستون های چوبی بالای سرشان صدا می کرد. حق با خلبان آلمانی بود. او نباید فریاد می کشید، چون هر لحظه امکان داشت سقف روی سرشان خراب شود. به علاوه، اگر خلبان از دست او عصبانی می شد، آن

وقت چه؟ او دشمن آنها بود و می توانست به او صدمه بزند و یا حتی او را بکشد.

- این تقصیر من نیست. بعد از این که هواپیما سقوط کرد، من زخمی شدم. من احتیاج به آب و غذا داشتم تا دوباره نیروی خودم رو به دست بیارم. من می دونستم که اگه تو رو تعقیب کنم، تو منو به شهر می بری... جایی که آب و غذا و محلی برای پنهان شدن هست.

- منظورت چیه؟ من تو رو به این جا آوردم! من که تا امروز تو رو ندیده بودم.

اما الن روزی را که در جنگل برای مادرش گل می چید به یاد آورد. همین طور زمانی را که از میان خارها، وحشت زده از اینکه کسی در تعقیبش باشد، پا به فرار گذاشته بود. بله، خلبان این گونه به آن جا رسیده و در دستشویی مخفی شده بود. او توضیح داد:

- من کنار جاده مخفی شدم، همون جایی که بوته های بزرگ روئیده. تا شب همون جا صبر کردم. بعد شیر آب رو دیدم و او مدم این جا. این جا هم غذا بود و هم جایی برای پنهان شدن.

- چرا خودت را تسلیم نکردی؟

- هرگز، ترجیح می دم بمیرم تا اینکه به اسیر جنگی باشم.

- چرا؟ در انگلستان با زندانی ها بدرفتاری نمی شه.

الن می خواست بگوید: «نه آن طور که آلمانی ها با اسرای ما بدرفتاری می کنند» اما از گفتن این موضوع صرف نظر کرد. زیرا ممکن بود خلبان دوباره عصبانی شود. اما آیا واقعاً اهمیتی داشت که او عصبانی شود؟ حالا که راهی برای خارج شدن از این جا وجود نداشت، دیگر هیچ چیز مهم نبود. حتی اگر کسی برای نجات آنها می آمد، حتماً موقع برداشتن سنگ ها و ستون های چوبی، سقف فرو می ریخت.

تصور زنده به گور شدن نفس الن را بند آورده بود. او باید از این جا خارج می شد، باید راهی پیدا می کرد. دوباره سعی کرد برخیزد، اما درد مثل یک میله داغ به میج پایش فرورفت.  
- آخ، پام...

خلبان نور چراغ قوه را روی پاهای او انداخت و الن دید که پای چپش زخم عمیقی برداشته و رگه‌ای از خون تا زیر زانویش کشیده شده است. میج پایش زُق زُق می کرد و درست مثل یک توپ تنیس ورم کرده و از زیر جورابش بیرون زده بود.

خلبان در حالی که بند کفش او را باز می کرد، گفت:  
- حتماً پیچ خورده، باید کفشت رو دربیارم.  
- نه، نه، دست نزن...

- هیس! فکر نمی کنم لازم باشه دوباره بهت بگم. دلت می خواد این جا زنده به گور بشی؟  
الن آهسته گفت:  
- نه، نه، متأسفم.

- تو درست مثل خواهر کوچک من،elfreida هستی. اصلاً حرف گوش نمی کنی. خوب، حالا می خوام کفش و جورابت رو در بیارم و تو باید ساکت بمونی. قول می دی؟

الن سرش را تکان داد. ناخن های او از درد به کف دستهایش فرو رفته بود. خلبان ابتدا کفش و بعد جوراب او را با احتیاط از پایش بیرون آورد. درد تمام پای الن را فرا گرفت.

او چشمهایش را بست و سعی کرد با فکر کردن به پدر و مادرش درد را فراموش کند. آیا او دوباره آنها را می دید؟ الن گوشهایش را تیز کرد،

اما جز صدای قژقژ ضعیف ستونهای فروریخته در اطراف، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. کسی به نجاتشان نیامده بود. پس آنها کجا بودند؟ چرا کسی نمی‌آمد؟ حداقل نیم ساعت از بمباران گذشته بود.

دوباره اشک از چشمهای الن سرازیر شد و صورتش را برگرداند تا خلبان اشکهایش را نبیند. اما او متوجه شده بود، زیرا فوراً چراغ قوه‌اش را روشن کرد.

- تو هم مثل الفریدا هستی، دائماً گریه می‌کنی.

الن در حالی که اشکهایش را با آستین کتش پاک می‌کرد، گفت:

- من مثل خواهر تو نیستم. من همیشه گریه نمی‌کنم، تو هیچ چیز درباره من نمی‌دونی.

- معذرت می‌خوام. شاید دلت بخواد از خودت برام حرف بزنی.

اسم تو چیه؟

الن سرش را برگرداند و گفت:

- من نمی‌خوام با تو حرف بزنم.

او دشمن آنها بود، مگر نه؟ در سرتاسر شهر پوسترهایی به دیوار نصب شده بود که به مردم توصیه می‌کرد با سربازان دشمن صحبت نکنند و در آن زمان الن فکر کرده بود که پوسترها چقدر بی‌معنی هستند، آن هم وقتی که دشمن آنقدر دور بود. آن سوی کانال مانس. او هرگز فکر نمی‌کرد که روزی در ساختمان خودشان با یکی از همین سربازان دشمن زیر آوار بماند و یا حتی با او بمیرد.

خلبان گفت:

- شاید مدتها طول بکشد تا کسی به سراغ ما بیاید. پس بهتره با هم

دوست باشیم.

الن لبش را گزید و پاسخی نداد. اما کمی بعد او احساس کرد که

خلبان به شانه‌اش می‌زند. الن برگشت و به او نگاه کرد، خلبان دستش را به سوی او دراز کرده بود.

- من کارل<sup>۱</sup> هستم. اسم تو چیه؟

الن به دست خلبان نگاه کرد. دست او سیاه شده بود و لکه‌های خشک شده خون بین انگشتانش دیده می‌شد.

الن در حالی که با احتیاط دستش را در دست او می‌گذاشت، گفت:  
-الن.

## فصل ۱۴

- نگران نباش، الن. پدر و مادرت حتماً میان دنبالت.

الن در حالی که دوباره اشکهایش سرازیر شده بود، با صدایی لرزان

گفت:

- اونها نمیان. دروغ گفتم که زود برمی گردن. پدرم در بیمارستان نیوکاسل. مادرم هم رفته پیش او.

- نیوکاسل... در شماله، نه؟ اما پدرت توی بیمارستان چکار می کنه؟

- اون سوار کامیونش بوده که حمله هوایی انجام می شه و صدمه

می بینه. تازگی ها عملش کردن. من هم امروز می خواستم برم نیوکاسل و اونو ببینم. اما حالا... حالا...

- پس حتماً به نفر دیگه میاد دنبالت. به هر حال گریه فایده ای نداره.

فقط بچه ها گریه می کنن.

- من بچه نیستم. تو حال منو نمی فهمی. شاید دیگه هرگز نتونم پدر

و مادرم رو ببینم.

- من هم پدر و مادر دارم، و بارها از فکر اینکه دیگه نتونم اونهارو

ببینم به وحشت افتادم. اما هیچ وقت گریه نکردم.

الن گفت:

- ولی من فکر نمی کنم گریه کردن اشکالی داشته باشه.

و بعد اشکهایش را با آستین کتش پاک کرد. او هرگز به این مسئله

فکر نکرده بود که خلبان آلمانی هم پدر و مادر دارد. او چیزهایی هم در مورد خواهرش گفته بود. الن نمی دانست که او فقط همین یک خواهر را دارد یا بیشتر. آیا خلبان هم مثل او ترسیده بود؟ البته چنین به نظر نمی رسید. هر چه باشد بالاخره او یک پسر بود و پسرها گریه کردن را کاری احمقانه می دانستند و فکر می کردند که هرگز نباید گریه کنند.

الن پرسید:

- چرا برگشتی و منو از انبار ذغال نجات دادی؟

- تو یک بچه هستی، و هیچ گناهی در این جنگ نداری. در ضمن،

گفتم که تو منو به یاد خواهرم، الفریدا می اندازی.

- تو زیاد هم از من بزرگتر نیستی. تو...

خلبان حرف الن را قطع کرد و گفت:

- من اونقدر بزرگ هستم که به سرزمین پدریم خدمت کنم و برای

پیشوا بجنگم. کسی هست که بدون تو این جایی؟

- بله، بهترین دوستم، ماویس. پدر ماویس عضو ارتش مردمیه.

اونها داشتن بالای جاده دنبال... دنبال... یعنی... من مطمئنم که... بله،

مطمئنم که اونها میان دنبالمون. اما نمی دونم چرا این قدر دیر کردن.

خلبان بالحن تندی گفت:

- ارتش مردمی... اونها دنبال من می گردن؟

- نه، نه... اونها فکر می کنن که تو به طرف لندن رفته ای.

- پس به چیزهایی درباره من می دونن، نه؟

- اونها فقط می دونن که دو نفر توی هواپیما بودن، این تمام چیزی

بود که من می دونستم.

- کنراد<sup>۱</sup> چی؟ اونو گرفتن؟

- کنراد؟

- خلبان هواپیمای ما... چه اتفاقی برایش افتاد؟

- وقتی هواپیما سقوط کرد، اون کشته شد. مگه نمی‌دونستی؟

- ماین گت<sup>۱</sup>، ناین، فکر کردم بعد از من او هم پایین پرید.

الن پرسید:

- اون دوست تو بود؟

خلبان جوابی نداد و سرش را برگرداند و مشغول ور رفتن با بند

پوتینش شد. الن احساس کرد که صدای نفس‌های خفه و نامرتب او را می‌شنود.

برای مدتی طولانی که یک قرن به نظر آمد، آن دو در سکوت

نشستند و حرفی نزدند. زخم میچ پای الن زق زق می‌کرد و او احساس کرد که بابه یاد آوردن پدر و مادر، دوباره قطرات اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد.

خلبان آلمانی پرسید:

- باز چی شده؟

- هیچی، من... من فقط داشتم به خرگوشم فکر می‌کردم.

- فکر کردن خوب نیست. مخصوصاً برای من و تو. ما باید به کاری

بکنیم. اون چیه از جیب کتت بیرون زده؟

- این کتاب ریاضی ماویسه. اون قرار بود بیاد و با من ریاضی کار کنه.

من در درس ریاضی ضعیف هستم و....

- کتاب رو بده به من.

الن کتاب ریاضی ماویس را از جیبش بیرون آورد و آن را به دست

خلبان داد. او هم چراغ قوه‌اش را روشن کرد و مشغول ورق زدن کتاب شد.

۱. Mein Gott یعنی: «خدای من»



- تو نمی تونی این مسئله ها رو حل کنی؟  
 - نه، من از ریاضی بدم میاد. ماویس قرار بود بیاد خونه ما و در حل مسئله ها...  
 - ما مسئله های تو رو حل می کنیم. این طوری تا موقعی که کسی بیاد دنبال تو، وقتمون پر می شه.  
 الن ناباورانه گفت:  
 - تو دیوونه شدی؟ چطور می تونی به ریاضی فکر کنی در حالی که ما این جا زندانی شده ایم؟  
 خلبان آلمانی گفت:  
 - حداقل از گریه کردن که بهتره، نه؟ من در ریاضی قوی هستم، ببین. و بعد کمی نزدیکتر آمد و کتاب را بین خودش و الن قرار داد و در حالی که به مسئله اول اشاره می کرد، گفت:  
 - از این جا شروع می کنیم.  
 در ابتدا الن فکر کرد که احتمالاً حق با اوست. حل مسائل ریاضی بهتر از فکر کردن به پدر و مادر بود. او با حیرت دریافت که خلبان معلم بسیار خوبی است و اگر او بتواند فکرهای جوراجور را از ذهنش بیرون کند، می تواند به جوابهای درست دست پیدا کند. الن با خود گفت: «فکر می کنم پیش از این هرگز تلاش نکرده بودم که روی درس ریاضی تمرکز کنم. انگار بیش از حد نگران ناتوانی از حل مسائل بودم.»  
 با این حال، کمی که گذشت او احساس کرد که حواسش دوباره پرت شده. او با خود می اندیشید که آخر چرا کسی برای نجات آنها نمی آید؟ و آیا آنها در آن جا زنده به گور خواهند شد؟ در همین موقع سروصدای ضعیفی به گوش رسید و کمی بعد صدایی خفه فریاد زد:  
 - آهای اکسی اونجاست؟ آهای!

قلب الن شروع به تپیدن کرد. کتاب ریاضی را به کناری انداخت و سعی کرد برخیزد و سرپا بایستد. او که درد پایش را فراموش کرده بود، فریاد زد:

- این جا... این جا... کمک!

آنها آمدند، بالاخره آمدند! کسی به دنبال آنها آمده بود. همه چیز روبه راه می شد. کسی آن بیرون بود! صدایی از بیرون دوباره گفت:

- آهای! کسی اونجاست؟ الن، تو اونجایی؟

الن تا آنجا که در توان داشت با قدرت فریاد زد:

- بله، بله... کمک کنین.

در همین موقع مقدرای گرد و خاک و سنگ ریزه به سر و صورتش ریخت و او اجباراً سکوت کرد. صدا دوباره شنیده شد:

- آهای، کسی اونجاست؟

آیا آنها صدای او را نمی شنیدند؟

الن دوباره فریاد زد:

- کمک، کمک.

ستون های بالای سرشان به طرز تهدید آمیزی قژقژ می کرد. خلبان

آلمانی گفت:

- ناین، هیس! فریاد نزن. صبر کن.

سپس او تکه آهنی را که از یکی از تانک های آب جدا شده بود،

برداشت و با آن چند ضربه به سنگ بزرگی که کنارش روی زمین افتاده بود، زد.

الن نفسش را حبس کرد. او انتظار داشت که سقف روی سرشان

خراب شود، اما چنین نشد. در عوض صدای ضعیفی از بیرون گفت:

- هی - اون جا، به نفر اونجاست، گوش کنین.

خلبان چند ضربه دیگر به سنگ زد.

صدا دوباره از بیرون گفت:

- اگر صدای منو می شنوی دو ضربه دیگر بزن.

«دنگ، دنگ» الن به کارل که با تکه آهن به سنگ می زد، خیره شده

بود.

- الن، تویی؟ حالت خوبه؟

باز هم خلبان دو ضربه نواخت. صدایی از بیرون گفت:

- ما باید بریم دنبال کمک، ولی زود برمی گردیم. باز هم تکرار

می کنم، شاید مدتی طول بکشد که ما برگردیم. باید این جارو بکنیم. این

کار باید با دقت انجام بشه، می فهمی؟

خلبان آلمانی دو ضربه دیگر به سنگ زد. الن صدای گفتگوهای

دیگری را هم شنید، اما نتوانست به وضوح آنها را درک کند. کمی بعد

دوباره سکوت برقرار شد. الن گفت:

- شنیدی؟ به زودی ما رو میارن بیرون. همه چیز به خوبی داره پیش

می ره.

اما کارل پاسخی نداد.

- چی شده؟

- برای تو همه چیز به خوبی پیش می ره، نه برای من.

- اوضاع درست می شه، خودت می بینی. در انگلیس ما به خوبی از

زندانی های جنگی مراقبت می کنیم. تازه جنگ هم به زودی تموم می شه.

همه این رو می گن. بعدش تو می تونی برگردی آلمان.

- نه، من ترجیح می دم بمیرم تا اینکه اسیر بشم. تو خیلی چیزها رو

نمی دونی. ما خبر داریم که وقتی مردان شجاع ما اسیر می شن،

غیرنظامی های انگلیسی چه بلایی سرشون میارن.

- این یک دروغه، این‌ها همه‌اش تبلیغات هیتلره.

اما الن ناگهان به یاد پدر ماویس افتاد؛ او از آلمانی‌ها متنفر بود. تا آنجا که گفته بود تمام آن‌ها را باید با گلوله کشت. الن نمی‌دانست اگر پدر ماویس همراه گروه نجات برای بیرون آوردن آنها از زیر آوار بیاید، چه بلایی سر کارل خواهد آورد.

- خوب، اگه اسیر نشی بعدش چیکار می‌کنی؟

- می‌رم به طرف جنوب، اون جا روستاهای زیادی هست که قایق ماهیگیری داره. کانال مانس هم زیاد عریض نیست.

- تو نمی‌تونی با یه قایق کوچیک از عرض کانال عبور کنی. خیلی مشکله. عمه‌نسی و عمو آلف<sup>۱</sup> من یه سال تعطیلات رفتن فرانسه. هر دوشون دریا زده شدن. تازه اون‌ها با یک کشتی بزرگ سفر می‌کردن. به علاوه، حاشیه تمام ساحل‌ها مین‌گذاری شده و سربازها همه جا هستن.

الن لبس راگزید. چرا این‌ها را به خلبان آلمانی گفته بود؟

- من از دریازدگی و مین نمی‌ترسم. من آموزش دیدم، می‌دونم باید چکار کنم. تازه دریای جنوب برای من بیگانه نیست. وقتی شانزده ساله بودم، با برادرم برای تعطیلات رفتیم اون جا و موتورسواری کردیم.

الن حیرت‌زده پرسید:

- تو یه تعطیلات رو در انگلیس گذروندی؟

او تا حال فکر می‌کرد که تمام آلمانی‌ها از انگلیس متنفرند.

- بله، کشور تو خیلی زیباست، البته وقتی باران نمی‌یاد.

- پس چرا کشور ما رو بمباران می‌کنین و با ما می‌جنگین؟

- من کاری رو که پیشوا دستور می‌ده انجام می‌دم. هیچ وقت هم نمی‌پرسم چرا. خوب دیگه بهتره از جنگ حرف نزنیم. بیا بقیه تمرین‌ها

رو حل کنیم. وقتی برگردی مدرسه، معلمت حسابی تعجب می‌کند. نه؟  
- بله. کاملاً درسته.

الن با تجسم صورت متعجب خانم جانسون به خنده افتاد.

خلبان چراغ قوه‌اش را روشن کرد و گفت:

- خوب دیگه، حالا ادامه می‌دیم.

و بعد درس را از همان جاکه رها کرده بودند، دنبال کردند.

این بار تمرکز روی تمرین‌های ریاضی مشکل‌تر از دفعه قبل بود،

زیرا الن هم گرسنه بود و هم تشنه. درست زمانی که او فکر می‌کرد دیگر

نمی‌تواند ادامه دهد، صدایی از بیرون به گوش رسید.

الن در حالی که کتاب را می‌بست و آن را داخل جیبش می‌چپاند،

هیجان‌زده گفت:

- او مدن! بالاخره او مدن! به زودی نجات پیدا می‌کنیم... دیگه تموم

شد.

## فصل ۱۵

اما کار هنوز تمام نشده بود. باز کردن کوچکترین روزنه‌ای در دیوارِ سنگی فرو ریخته، برای امدادگران ساعت‌ها و ساعت‌ها طول می‌کشید. آن طور که الن فهمید، هر وقت سنگی برداشته می‌شد، دیواره‌های فضای خالی به وجود آمده می‌بایست کاملاً محکم می‌شد تا خرده‌سنگ‌ها و خاک دوباره آن را پر نکند. در ابتدا وقتی او صدای ریزش خاک یا جابه‌جایی سنگ‌ها را می‌شنید وحشت می‌کرد، اما امدادگران فریاد زنان اعلام می‌کردند که مشغول چه کاری هستند و از او می‌خواستند که آرامش خود را حفظ کند. آنها گفته بودند که به ناچار باید با احتیاط فراوان پیش روند، اما به زودی او را بیرون خواهند آورد.

به نظر الن این طور آمد که یکی از صداها باید متعلق به پدر ماویس باشد. کمی بعد وقتی حفره کوچکی بالای سر آنها پدیدار شد، کسی یک پاکت قهوه‌ای محتوی بیسکویت و یک بطری نوشابه را پایین فرستاد.

الن از کارل پرسید:

- می‌خوری؟

او به علامت نفی سرش را تکان داد. از وقتی که امدادگران شروع به حفر زمین کرده بودند، او به ندرت با الن صحبت کرده بود و در ضمن توصیه کرده بود که وقتی با او حرف می‌زند، صدایش را پایین بیاورد. کارل وحشت‌زده به نظر می‌رسید و تا آن جا که می‌توانست خودش را عقب

کشیده به سوراخی که سمت انبارها ایجاد شده بود، نزدیک کرده بود.  
 الن یکی از بیسکویت‌ها را بلعید و جرعه‌ای از نوشابه را سرکشید.  
 اگرچه گاز نوشابه بینی‌اش را سوزاند و چشمهایش را اشک‌آلود کرد، اما  
 این خوشمزه‌ترین چیزی بود که او تا آن زمان خورده بود.  
 الن بطری را به طرف خلبان آلمانی گرفت و گفت:  
 - بیا.

اما او باز هم سرش را تکان داد و خودش را عقب‌تر کشید.  
 - تو نباید بترسی، کسی به تو آسیبی نمی‌رسونه.  
 با این وجود فکر پدر ماویس الن را به شک می‌انداخت. آیا او واقعاً  
 کارل را با تیر می‌زد؟ نه، البته که نه. از آن گذشته، او که اصلاً اسلحه نداشت.  
 تنها یک چنگک قدیمی و زنگ زده داشت که بی‌شک آن را هم به کار  
 نمی‌برد، مگر نه؟  
 خلبان بطری را از دست الن گرفت و پس از آنکه جرعه‌ای نوشید،  
 گفت:

- من از چیزی نمی‌ترسم. فقط نمی‌خوام زندانی بشم.  
 - تو هر طور که دلت می‌خواد فکر کن، اما من نمی‌فهمم تو چطور  
 می‌خوای از این جا فرار کنی؟  
 او بالحن ملایمی گفت:  
 - تو درباره‌ی من چیزی به او نمانی گی؟  
 - چی؟

درست در همین لحظه مقدار زیادی قلوه سنگ و خاک به سر و  
 رویشان ریخت و ستونهای چوبی بالای سرشان جابه‌جا شد. قلب الن  
 نزدیک بود از حرکت بایستد. او وحشت‌زده به بالا نگاه کرد، اما  
 خوشبختانه ستون‌ها هنوز سرپا بودند.

صدایی از بیرون فریاد زد:

- تو حالت خوبه؟

- بله، ولی لطفاً عجله کنین.

کمی بعد الن متوجه شد که حالا امدادگران می‌توانند به وضوح

صدای او را بشنوند، زیرا کسی جواب داد:

- باشه دخترم. دیگه زیاد طول نمی‌کشه.

علاوه بر گفتگوی امدادگران، الن صدای ضربات بیل و کلنگ و

همه‌نامه نامفهوم دیگری را هم می‌شنید. او دو بیسکویت دیگر از پاکت

بیرون آورد و یکی را به طرف کارل گرفت. مرد آلمانی، حریصانه

بیسکویت را در دهانش چپاند. وقتی آن را می‌جوید خرده‌های بیسکویت

روی چانه‌گرد و خاکیش می‌ریخت.

سر و صدای بیرون هر لحظه واضح‌تر می‌شد. الن تپش قلب

خودش را احساس می‌کرد. آن‌ها چطور خواهند توانست آن دو را خارج

کنند؟ سوراخ هنوز آنقدر بزرگ نبود که یک مرد بتواند از آن بگذرد. حالا

هر زمان که سنگی جابجا می‌شد، باریکه‌ای خاک و سنگریزه به سر و روی

آنها می‌ریخت و ستونهای چوبی روی هم می‌لغزیدند. اگر ستون‌ها، قبل از

اینکه امدادگران آن‌ها را نجات بدهند، روی سرشان خراب می‌شد، چه؟

- خوب دخترم، دیگه تموم شد. حالا کمی برو عقب تا این چند

تخته سنگ و تیرک‌های آخری رو هم برداریم. الن در حالی که نفسش را

حبس کرده بود، خود را عقب کشید. او احساس کرد که کارل باز هم خود را

عقب‌تر می‌کشد. کمی بعد وقتی چند سنگ دیگر هم برداشته شد، ستونی

از نور به درون تابید. سوراخی که ایجاد شده بود حالا آنقدر بزرگ بود که

الن بتواند از آن عبور کند.

در همین هنگام، ناگهان صدای وحشتناکی به هوا خاست و یکی از



ستونهای چوبی از جا کنده شد و روی محلی که الن و کارل در آن پناه گرفت بودند، افتاد.

الن که بی نهایت ترسیده بود خودش را عقب کشید و در حالی که زانوانش را در بغل می گرفت، خود را به کارل چسباند. چشمها، دهان و بینی او پر از خاک شده بود.

کسی از میان سوراخ که حالا باریزش آوار از دسترس دور شده بود، فریاد زد:

- تو حالت خوبه، دخترم؟ طوریت نشده؟

الن در حالی که به شدت سرفه می کرد، فریاد زنان آنها را از سلامتی خودش آگاه کرد. کارل دستهایش را دور شانتهای الن حلقه کرده بود. در نور ضعیفی که اطراف را روشن کرده بود، الن توانست موهای کارل را ببیند که خرده های گچ و گرد و خاک آن را سفید کرده بود و او را مثل یک پیر مرد نشان می داد.

صدای پدر ماویس از بیرون به گوش رسید:

- ما نمی تو نیم دوباره ریسک کنیم. ببین دخترم، اگه می تونی خودت رو به سوراخ برسون تا ما تو رو بالا بکشیم.

کارل آهسته گفت:

- فکر خوبی، شانس آوردی که دختر لاغری هستی.

- تو هم بیا. باید قبل از اینکه سنگ و خاک بیشتری پایین بریزه، از این جا بیرون بریم.

الن چهار دست و پا به طرف سوراخ رفت، اما ناگهان درد شدیدی مچ پایش را فرا گرفت. او از حرکت ایستاد و در حالی که نگاهش را به جانب کارل می گرداند، گفت:

- مچ پام من...

الن چنین پنداشته بود که کارل درست پشت سر اوست، اما او هنوز در همان گوشه کز کرده بود.

- بیا، ما زیاد وقت نداریم. سقف هر لحظه ممکنه پایین بیاد.

کارل آهسته گفت:

- من نمیام.

- احمق نباش. تو باید بیایی. اگه این جا بمونی، می میری.

و بعد وقتی کارل حرکتی نکرد، الن تصمیم گرفت دوباره پیش او بازگردد. اما درد پایش به او اجازه حرکت نمی داد. حالا باید چکار می کرد؟ در همین موقع الن بازوهای کارل را احساس کرد که دور کمرش حلقه شد و او را بلند کرده و با فشار به سمت سوراخ راند. وقتی الن به سوراخ رسید، فریاد بلندی کشید و محکم سنگهای اطراف سوراخ را گرفت. لحظه ای بعد کسی تکه چوبی را به سوی او دراز کرد و هنگامی که الن آن را در دست گرفت، کارل آهسته زمزمه کرد:

- فقط بیست و چهار ساعت به من فرصت بده، خواهش می کنم.

و سرانجام در حالی که سنگها دست و صورت الن را می خراشیدند،

امدادگران او را از سوراخ بیرون کشیدند.



## فصل ۱۶

دستهای پر قدرتی در بالا رفتن به الن کمک کردند و او به یک باره دریایی از صورت‌های جوراجور را مقابل خود دید. دو سه نفر از مردان که یونیفورم ارتش مردمی را به تن داشتند، عرق کرده و خاک آلود به بیلهایشان تکیه داده بودند. سالی شلخته با موهای بیگودی پیچیده آن جا بود. کلارا هندرسون هم همراه پدرش که روی صندلی چرخدار نشسته بود، حضور داشت. جو بارکر، خانم واترسون، جینی و نلی دایموند، همه الن را دوره کرده بودند. در این موقع الن مادرش را دید که سراسیمه جمعیت را کنار می‌زد تا خود را به او برساند.

- بگذارید رد بشم. اجازه بدید. الن. اوه، الن! خدا رو شکر که سالمی. وقتی به مغازه تلفن زدم و اونا گفتن که چه اتفاقی افتاده، نزدیک بود دیوونه بشم.

مادر دستهایش را دور بدن الن حلقه کرد و او را به خود فشرد. احساس امنیت دوباره به الن بازگشته بود.

- اوه، مامان. خیلی وحشتناک بود. فکر کردم دیگه شمارو نمی‌بینم. - دیگه همه چیز تموم شد، عزیزم. می‌باید تو رو با خودم به نیوکاسل می‌بردم، دیگه از این بدتر که نمی‌شد. نمی‌دونم چه عذابی کشیدم تا به این جا رسیدم. وقتی فکر می‌کردم که تو الان زیر آواری دیوانه می‌شدم. من دیگه هرگز ترک نمی‌کنم، قول می‌دم. راستی، یه خبر خوب برات دارم...

پدرت سه شنبه به خونه برمی‌گرده.

- خونه؟ ولی مگه بمب...؟

- نه خونه ما سرجاشه. ساختمان او براین‌ها خیلی خسارت دیده،

ولی شکر خدا هیچ کدوم خونه نبودن.

الن گرد و خاک را از چشمهایش پاک کرد و نگاهی به ساختمان

شماره چهار انداخت. هوا تقریباً تاریک شده بود. می‌باید تمام یکشنبه را

زیر آوار بوده باشد. او توانست گودال بزرگی را که جلوی خانه ایجاد شده

بود، تشخیص دهد. دیوارها همگی فرو ریخته بود و اتاق‌ها شبیه به خانه

عروسک به نظر می‌رسید. میز آرایش و کمدها خرد شده و کاغذ دیواری‌ها

پاره شده بود. تنها چیزی که هنوز سرجایش بود، در ورودی بود که بالای

پله‌های سیمانی به چشم می‌خورد. خانه‌های اطراف به طرز معجزه‌آسایی

سالم مانده بودند.

خانم دایموند محکم الن را در آغوش گرفت و گفت:

- آه، عزیزم. فکر کردم دیگه کارت تمومه. اگه اتفاقی برات افتاده

بود، من هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم.

الن که به دلیل به هم خوردن تعادلش اجباراً وزنش را روی پای

مجروحش اندخته بود، از درد فریاد زد:

- آخ!

- معذرت می‌خوام، عزیزم. طوری شده؟

پدر ماویس در حالی که جمعیت را کنار می‌زد گفت:

- این جا رو خلوت کنید. برید عقب و بگذارید دختر بیچاره نفس

بکشه. خوب الن. کس دیگه‌ای که با تو اون پایین نبود، هان؟

الن بی‌آنکه جوابی بدهد به پدر ماویس خیره شد. او باید چه

می‌کرد؟ کارل خواسته بود بیست و چهار ساعت به او فرصت بدهد. این



- تا اون موقع باید چکار کنیم؟

جو بارکر در حالی که می خندید، گفت:

- از لگن استفاده کنید!

کلارا هندرسون ناباورانه گفت:

- وای، من که نمی توئم.

خانم واترسون گفت:

- شما می تونید از دستشویی ما استفاده کنید.

واترسون ها پشت مغازه شان یک دستشویی داشتند. او اضافه کرد:

- شیرهای آب ماهنوز کار می کنه. اگر هم هوا سرد شد، ما برای همه

ذغال داریم. خواهش می کنم تعارف نکنید. ما باید به زندگی ادامه بدیم.

نباید بگذاریم اون آلمانی ها شکستمون بدن. درسته؟

صدای تأیید اطرافیان به هوا برخاست و همه از خانم واترسون به

خاطر محبتش تشکر کردند. جمعیت کم کم پراکنده شد. الن در حالی که به

مادر تکیه کرده بود، لنگان لنگان به طرف خانه به راه افتاد. او به این نتیجه

رسیده بود که بالاخره باید با کسی در مورد خلبان آلمانی صحبت کند، اما

درست در همین موقع صدای پدر ماویس را شنید که می گفت:

- آلمانی های لعنتی اتلافی این کارو سرتون در می آریم.

و بدین ترتیب الن دوباره مجبور شد تصمیمش را عوض کند. شاید

بعد از اینکه پدر ماویس آن جا را ترک می کرد و آنها کمی استراحت

می کردند، آن وقت او با مادرش در این باره صحبت می کرد. اشکالی

نداشت اگر او کمی صبر می کرد. اما اگر کارل تا آن موقع فرار می کرد، اگر او

را متهم به کمک به دشمن می کردند، چه؟ اما او که به خلبان کمکی نکرده

بود؟ الن تنها درباره او سکوت کرده بود. اما پدر ماویس که این طور فکر

نمی کرد.

الن نمی دانست که چه باید بکند. او تنها می دانست که خسته و گرسنه است و به یک فنجان چای داغ احتیاج دارد. شاید اگر او به این موضوع فکر نمی کرد، آن وقت مشکل خودبه خود حل می شد و دیگر احتیاجی به مداخله او نبود. اما اگر چنین نمی شد، چه؟ او این احتمال را از ذهنش دور کرد. فعلاً باید چیزی می خورد و گرسنگی اش را برطرف می کرد. بعداً هم می توانست راه حلی برای این مشکل پیدا کند.





## فصل ۱۷

الن سومین فنجان چای و دومین کاسه سوپ عدس را هم تمام کرد، ولی هنوز تصمیمی در مورد کارل نگرفته بود. مادر گفته بود که بالا رفتن از پله‌ها برای مچ پای پیچ خورده‌اش بد است، بنابراین آنها تصمیم گرفتند شب را در منزل خانم دایموند روی تختخواب سقف‌دار او بخوابند.

سیلویا بارکر، دکتر دیوسیون<sup>۱</sup> را برای معاینه پای الن به آن جا آورده بود. دکتر پس از بستن زخم پایش گفته بود که او می‌تواند روز دوشنبه به مدرسه بازگردد. البته به شرط اینکه بسیار مراقب باشد و از دویدن و پریدن خودداری کند. پای الن دیگر زق زق نمی‌کرد و ورم مچش کمتر شده بود. مادر داشت از کارهایی که قبل از آمدن پدر به خانه می‌بایست انجام بگیرد، به تفصیل صحبت می‌کرد - مثل عوض کردن ملحفه‌ها و خرید اجناس کوچکی:

- هر اتفاق بدی یک جنبه مثبت هم دارد. وقتی پدرت فهمید که تو زیر آوار موندی، فوراً از تختش پایین او آمد و گفت دیگه به دقیقه هم نمی‌تونه صبر کنه. البته دکترها به هیچ وجه زیر بار نرفتن، ولی پدرت رو که خوب می‌شناسی. خلاصه، وقتی دوباره از این جا به بیمارستان زنگ زدیم تا خبر سلامتی تو رو بهش بدم، او ناگفتن که پدرت روی تختش نشسته و داره مثل یه اسب غذا می‌خوره.

الن پرسید:

- آیا پدر واقعاً سه شنبه میاد خونه؟

- بله، عزیزم. معلومه که میاد. البته هنوز کاملاً خوب نشده و بالا و

پایین رفتن از پله‌ها برایش مشکله. اما خوب بیمارستان هم به تختهاش نیاز

داره. چقدر عالیه که پدرت داره برمی‌گرده خونه، نه؟

خانم دایموند گفت:

- امیدوارم تا اون موقع دستشویی‌ها و تانکرهای آب جدیدمون

نصب شده باشه.

مادر در پاسخ گفت: «بله، امیدوارم. البته واترسون‌ها خیلی لطف

کردن که اجازه دادن از دستشویی اونا استفاده کنیم. اما فکر نمی‌کنم از این

که مردم وقت و بی‌وقت به خونه‌شون رفت و آمدکنن زیاد خوششون بیاد.»

نلی دایموند گفت:

- بله، حق با توست. راستی، الن چه اتفاقی برای خرگوش افتاد؟

الن که از زمان نجاتش از زیر آوار اسکویبز را فراموش کرده بود،

حالا با به یاد آوردن آن بغض‌گلویش را گرفت و گفت:

- توی بغلم بود، ولی وقتی بمباران شد از دستم افتاد. بعدش دیگه

نتونستم پیداش کنم.

حالا در مدرسه درباره او چه خواهند گفت؟ اول ولویت به خاطر

بی‌دقتی او کشته شده بود و حالا اسکویبز. حتی از بین رفتن خوراک

خرگوش پدر هم تقصیر او بود.

مادر گفت:

- شاید هنوز زنده باشه. فردا که امدادگرها برای پاکسازی کامل

ساختمان میان، امکان داره اون زیر پیداش کنن.

- چقدر خوب می‌شه، ولی من که امید چندانی ندارم. چرا اونا

می‌خوان بقیه آوار رو بردارن؟

مسئله کارل ناخواسته ذهن الن را می‌آزرد. اگر قبل از فرار، امدادگران تخته پاره‌ها و سنگها را بر می‌داشتند، آن وقت چه اتفاقی برای او می‌افتاد؟ اگر پدر ماویس هم همراه آنها بود، آن وقت با آن چنگک نفرت‌انگیزش به جان او می‌افتاد؟ الن نمی‌توانست چنین چیزی را تحمل کند. در نظر او کارل واقعاً یک دشمن نبود. او فقط یک انسان بود، یک انسان معمولی. او جان الن را نجات داده بود، از میچ پایش مراقبت کرده و در حل مسائل ریاضی کمکش کرده بود، مگر نه؟ یک دشمن هیچ وقت چنین کارهایی نمی‌کند. او نمی‌توانست مخفی‌گاه کارل را افشا کند، نه او نمی‌توانست. اگر کارل زندانی شده و با او بدرفتاری می‌شد، او هرگز خودش را نمی‌بخشید.

مادر در پاسخ گفت:

- چون آب تانکرها هم از همون لوله اصلی که شیر حیاط هم بهش وصله تأمین می‌شه، اونا می‌خوان مطمئن بشن که آب هنوز برای آشامیدن سالمه.

خانم دایموند گفت:

- من که برای احتیاط فعلاً مدتی به جای آب، نوشابه می‌خورم. خوب، حالا بهتره قبل از خواب همگی سری به دستشویی و اترسون‌ها بزنینم. بعد من دو بطری نوشابه می‌خورم و تا تمام شدن کار امدادگرها، تخت می‌گیرم می‌خوابم.

مادر الن با خنده گفت:

- اگه این قدر بخورید که مجبورید نصفه شب دوباره سری به اونجا

بزنین.

الن پرسید:

- امدادگرها صبح برمی گردن؟

اگر آنها تا صبح بر نمی گشتند، کارل می توانست فرار کند. او گفته بود که به بیست و چهار ساعت وقت نیاز دارد. ولی او بی شک در تاریکی فرار می کرد. موتور آقای او بر این هنوز جلوی خانه اش بود. اگر کارل می توانست موتور را راه بیندازد، تا صبح کیلومترها از آن جا دور شده بود. شاید همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شد.

مادر جواب داد:

- نگران خرگوش نباش، عزیزم. من دوشنبه با تو میام مدرسه و درباره این موضوع توضیح می دم. در ضمن می خوام با خانم بلک تورن در مورد این نامه که درباره تمرین اضافیه، صحبت کنم. چرا به من نگفته بودی که در درس ریاضی مشکل داری؟

- چیز چندان مهمی نبود. به هر حال، الان دیگه هیچ مشکلی ندارم. حالا می دونم چه جوری باید مسائل رو حل کنم و دیگه احتیاجی به کلاس های جبرانی ندارم.

- وقتی معلمت این طور تشخیص داده، تو باید در این کلاس ها شرکت کنی. تو خیلی شانس آوردی که تونستی جایی در اون دبیرستان برای خودت پیدا کنی. ای کاش من به جای تو بودم.  
- اوه، مامان.

آیا مادر نمی دانست که اگر روزی او مجبور شود آن مدرسه را ترک کند، از غصه خواهد مرد؟ به هر حال، الن می دانست که از این پس تمرین های ریاضی برای او مشکلی ایجاد نخواهد کرد. او حتی اگر هم می خواست، هرگز نمی توانست آنچه رازیر آوار اتفاق افتاده بود تا آخر عمر هم فراموش کند. راه حل های ریاضی برای همیشه در ذهنش حک شده بود، اما او نمی توانست این را به مادر بگوید. در عوض، الن کتاب ریاضی

ماویس را از جیب کتش که روی دسته صندلی قرار داشت بیرون آورد و گفت:

- ببین - همه مسئله‌های این ترم این جاست. وقتی اون پایین گیر افتاده بودم، همه‌اش رو حل کردم.  
مادر گفت:

- خوبه، قبل از اینکه بنخوابیم یه بار دیگه با هم اونارو دوره می‌کنیم. خوب، حالا باید بریم مغازه و اترسون‌ها.  
مادر بازویش را دور کمر الن حلقه کرده او را بلند کرد و با هم به طرف مغازه به راه افتادند.

خانم و اترسون تازه داشت در مغازه را می‌بست.  
مادر گفت:

- می‌بخشید که مزاحمتون می‌شیم.

- چه مزاحمتی؟ برای همیشه که نیست. اون آقای کوچولو و از خودراضی که توی ارتش مردمیه گفت که صبح فردا میان و آب رو دوباره وصل می‌کنن. او، دو ساعت تموم داشت از مشتری‌های من می‌پرسید که هیچ کدوم یه غریبه مشکوک رو این دوروبرها دیدن یانه؟ وقتی هم ازش پرسیدم که برای چی این سؤال‌ها رو می‌کنه، گفت که این از اسرار امنستیه. اون مردک خیلی خودش رو مهم حساب می‌کنه. دلش می‌خواد با دست خودش تمام آلمانی‌ها رو خفه کنه. اگه از من بپرسید، می‌گم مُخس کمی عیب داره.

مادر پرسید:

- اون دنبال چی می‌گرده؟

خانم دایموند جواب داد:

- شایع شده که یکی از خلبان‌های اون هواپیمای سرنگون شده،

ناپدید شده. من که مطمئنم تا حالا کیلومترها از این جا دور شده.  
الن با خود گفت: «اما او هنوز اینجا است. اگر مردم می دانستند که آن  
خلبان همین جا در بیزوینگ یارد بوده، آن وقت چه می گفتند؟ پدر ماویس  
چه می کرد؟ خود او چه باید می کرد؟»

وقتی به آپارتمان خانم دایموند برمی گشتند، الن از مادر پرسید:  
- مامان، آیا پدرم می خواد اون آلمانی رو که باعث شد او توی  
بیمارستان بستری بشه، بکشه؟

- چه سؤال عجیبی می کنی، الن. نه. پدرت خیلی خوش قلبه، درست  
مثل تو. اون حتی نمی تونه یه پشه رو بکشه. به نظر اون کشتن راه حل  
مناسبی نیست و من فکر می کنم حق با اون باشه.  
- شما از آلمانی ها متنفرین؟

- اوه، نمی دونم. من هیچ وقت با یه آلمانی روبه رو نشده ام. ولی اگه  
پدرت از دست رفته بود، من حتماً از او نا متنفر می شدم.

- میک اوبراین گفت که پدر داره می میره.

- چی؟ میک اوبراین خودش اینو به تو گفت؟

- نه، اون به مایکل گفت و مایکل هم به من.

- میک حق نداشت این حرف رو بزنه. همون روز اول اون با من به  
بیمارستان اومد. پدرت خیلی حالش بد بود. راستش رو بخوای، دکترها  
زیاد امیدی بهش نداشتن. ولی میک باید می فهمید که نباید چیزی در این  
باره بگه. صبر کن تا ببینمش.

الن پرسید:

- چرا چیزی به من نگفتین؟

مادر گفت:

بعضی اسرار و توی قلبش نگه داره. میک اوبراین هم باید همین کارو می کرد. باید این راز رو پیش خودش نگه می داشت. من خیلی متأسفم که ناراحت شدی.

در این موقع آنها دیگر وارد خانه خانم دایموند شده بودند. مادر ادامه داد:

- به هر حال، دیگه همه چیز تموم شد. پدر به زودی برمی گرده خونه، سالم و سلامت. بیا دعا کنیم این جنگ لعنتی هم هرچه زودتر تموم بشه. بهتره نیم ساعتی درس ریاضی تو رو مرور کنیم و بعد بخوابیم و تمام این اتفاقات بد رو فراموش کنیم.

اما درست وقتی که آنها آماده می شدند تا بخوابند، سروصدای عجیبی از بیرون بلند شد. خانم دایموند رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پنج دقیقه بعد وقتی برگشت، گفت:

- چیزی نیست. از طرف دفاع غیرنظامی<sup>۱</sup> او مدن اون سوراخ رو بهوشونن تا کسی در تاریکی توی اون نیفته. فکر می کنن ما کوریم.

الن وحشت زده پرسید:

- می خوان اون سوراخ رو مسدود کنن؟

معدۀ او به شدت منقبض شده بود.

- فقط چند تا تخته الوار می گذارن روش، کار دیگه ای نمی کنن. حالا

دیگه چراغ رو خاموش می کنم تا راحت بگیریم بخوابیم. دیگه هم در مورد این مسئله فکر نکنیم.

اما وقتی الن خودش رازیر پتو جمع کرد و به مادر چسباند، دریافت



که نمی‌تواند به این مسئله فکر نکند. او نمی‌توانست اجازه بدهد کارل تا صبح زیر آوار زندانی شود. او باید کاری می‌کرد. الن به او مدیون بود. او تصمیم گرفت تا به خواب رفتن مادر و خانم دایموند صبر کند و بعد آهسته بیرون برود و تخته‌ها را از روی سوراخ بردارد. الن پیش خود دعاد کرد: «خداوندا خواهش می‌کنم کاری کن که قبل از رسیدن پدر ماویس، کارل را نجات بدهم و بدون اینکه کسی متوجه غیبتم شود، دوباره به رختخواب برگردم. همان طور که مادر گفت، بعضی رازها باید در قلب خود انسان بماند و من احساس می‌کنم که این یکی از همان رازهاست.»

## فصل ۱۸

الن سراسیمه از خواب پرید. او داشت خواب می دید. خوابی وحشتناک دربارهٔ بمباران و صحنه‌هایی که در آن پدر ماویس با چنگکش، اسکوییز را تعقیب می کرد و روباهی که در حیاط مدرسه به دنبال کارل می دوید. کارل؟ او نه! الن نمی بایست خوابش می برد. ساعت چند بود؟ آیا این روشنایی روز بود که از لابه لای پرده‌های تیره به درون می تابید؟ الن صدای نفس‌های منظم مادر را که کنارش خوابیده بود، می شنید. همین طور صدای خروپف بلند خانم دایموند را.

او چند بار پلک‌هایش را به هم زد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کند و بعد در جایش غلت زد که در همین موقع درد چون کاردی به مچ پایش فرو رفت. الن به سختی توانست از فریاد کشیدن خودداری کند. او با احتیاط پتو را کنار زد و از تخت پایین خزید، ژاکت پشمی قرمزش را برداشت و سپس در حالی که دست‌هایش را در آستین ژاکت فرو می کرد، کورمال کورمال به طرف پیش بخاری رفت. عقربه‌های ساعت روی چه عددی بود؟ آیا ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه بود یا پنج؟! در همین موقع ساعت شروع به نواختن کرد: یک، دو، سه، چهار، پنج. ساعت پنج بود! او، نه! تقریباً صبح شده بود. خانم واترسون گفته بود که مردها سحر دوباره باز می گردند - و کارل در ساختمان توالت‌ها به دام افتاده بود.

الن فوراً برگشت و به سمت در رفت که ناگهان انگشت پایش به

چیز محکمی برخوردار کرد و هر چند او شستش را داخل دهانش چپاند، اما نتوانست فریاد نزند. صدای خروپف خانم دایموند ناگهان قطع شد و الن نفس را در سینه‌اش حبس کرد. او در حالی که قلبش به تندى می‌زد، مدت زیادی سر جایش می‌خکوب شد. انگار قرن‌ها طول کشید تا دوباره صدای خرناس خانم دایموند به هوا برخاست. الن صبر کرد و تا عدد شصت شمرد تا مطمئن شود مادرش بیدار نشده و بعد وقتی مطمئن شد که اوضاع امن است، از در ساختمان بیرون رفت و در ورودی را به آرامی پشت سرش بست.

بیرون باد تندى می‌وزید. لباس خواب الن دور پاهایش می‌پیچید و او با پای برهنه روی سنگ‌های سرد کف حیاط قدم بر می‌داشت. هوا تازه داشت روشن می‌شد و الن می‌توانست توده سنگ و کلوخ را به خوبی تشخیص دهد. روی سوراخی که او را از آنجا خارج کرده بودند، تخته چوبی عریضی قرار داده و روی آن تخته سنگ‌های بزرگی گذاشته بودند، کارل زیر آوار زندانی شده بود.

الن از روی حصارى که دور آوار چیده بودند عبور کرد و از خرابه‌ها بالا رفت. سنگ‌های تیز، کف پاهایش را می‌آزرد، ولی او اهمیتی نمی‌داد. او سعی کرد سنگ‌ها را از روی تخته چوبی کنار بزند، اما آنها خیلی سنگین بودند و انگشتان الن دائماً از روی آنها لیز می‌خورد. بالاخره خسته و نفس‌نفس‌زنان موفق شد یکی یکی سنگ‌ها را کنار بزند. اما آنها با سروصدای زیادی به پایین غلتیدند. الن صدایی از انتهای حیاط شنید. نوری از کنار پرده‌های خانه هندرسون‌ها به بیرون تابید. الن در حالی که به پنجره خیره مانده بود، نفسش را حبس کرد. پس از چند دقیقه چراغ دوباره خاموش شد.

الن بار دیگر مشغول شد و تخته را از روی سوراخ کنار زد. او کف

دست‌هایش را لبه سوراخ گذاشت و در حالی که خم شده بود، آهسته زمزمه کرد:

- کارل، تو اونجایی؟ منم، الن.

در این موقع صدای خش خشی به گوش رسید و در پی آن صدای گرفته‌ای گفت:

- الن تویی؟ الن.

- بله، منم. بیا، زود باش. باید بیای بیرون. اون‌ها خیلی زود برمی‌گردن.

- تو تنهایی؟

- بله، عجله کن.

- تو اومدی منو نجات بدی؟

الن با بی‌تابی جواب داد:

- بله، و تو باید عجله کنی. چون عده‌ای به زودی برمی‌گردن تا

لوله‌های آب رو تعمیر کنن. می‌تونن خودت رو به سوراخ برسونی؟

- سعی می‌کنم.

الن صدای او را شنید که چهار دست و پا به سمت سوراخ می‌آمد.

درست در لحظه‌ای که الن می‌خواست در بیرون آمدن به او کمک کند،

صدای دیگری از سمت خانه هندرسون‌ها شنیده شد. الن با صدای

آهسته‌ای گفت:

- صبر کن. یه نفر داره میاد این طرف.

الن چهار دست و پا از روی خرابه‌ها پایین آمد، از روی حصار عبور

کرد و خودش را به نرده‌های انتهای حیاط رساند. در همین لحظه کلارا

هندرسون از ساختمان شماره پنج خارج شد.

- آه، دختر منو ترسوندی! صبح به این زودی این جا چکار می‌کنی؟

- هیچی! من... من خوابم نمی‌برد و در ضمن تشنه هم شده بودم. گفتم پیام ببینم شیر آب رو تعمیر کردن یا نه.

الن سعی می‌کرد خود را بین کلارا و ساختمان فرو ریخته قرار دهد تا او متوجه جابه جا شدن تخته سنگ‌ها نشود.

- به هر حال، منو بیدار کردی. بهتره به اون خرابه نزدیک نشی. مطمئنم افراد ارتش مردمی به زودی میان. اگه آب می‌خوای من می‌تونم کمی بهت...

- نه، نه مهم نیست. صبر می‌کنم. فکر می‌کنم کمی نوشابه توی خونه داشته باشیم. همون کافیه.

کلارا هندرسون گفت:

- خیلی خوب. بهتره دیگه برگردی خونه، وگرنه حسابی سرما می‌خوری. پاهات هم که لخته.

او از بالای شانه‌الن سرک کشید و نگاهی به آن سوی حیاط انداخت و گفت:

- اون مردها تخته رو از روی سوراخ برداشتن؟ ممکنه کسی بیفته توش و گردنش بشکنه. شاید بهتره ما...

الن در حالی که قلبش به شدت به تپش افتاده بود، گفت:

- نه، نه، یعنی... اعضای ارتش مردمی گفتن که کسی نباید به چیزی دست بزنه.

کلارا در حالی که گیج شده بود، گفت:

- ولی می‌تونم قسم بخورم که دیشب شنیدم داشتن روی سوراخ رو می‌پوشوندن.

الن که ناگهان فکری به ذهنش رسیده بود، گفت:

- نه یعنی... شما... راستی شما از فیلم خانم مینیور خوشتون اومد؟

- خانم مینیور؟

چهره و گردن کلارا کاملاً سرخ شده بود.

- بله. من شما رو در سینما دیدم. من که عاشق بازی گریرگارسون

هستم. شما چی؟

کلارا قدمی به عقب گذاشت و گفت:

- من سینما نبودم.

- ولی من مطمئنم که بودید. من دستمال شما رو که حرف اول

اسمتون روش گلدوزی شده بود، پیدا کردم. کنار صندلی های دونفره.

- تو اشتباه می کنی. حتماً به نفر دیگه بوده. حالا دیگه بهتره من برم،

هوا خیلی سرد شده.

و بعد فوراً وارد ساختمان شده در را محکم پشت سرش بست.

الن نفس راحتی کشید. به موقع موضوع سینما را به یاد آورده بود. او

با عجله خود را به سوراخ رساند.

- کارل، تو هنوز اونجایی؟ اوضاع امنه. حالا بیا بیرون.

دوباره صدای خش خشی از درون سوراخ به گوش رسید و کارل با

صدای گرفته ای گفت:

- دستم به سوراخ نمی رسه. چیزی اون دوروبرها هست که

بفرستیش تو تا من بتونم دستم رو بهش بگیرم؟

الن نگاهی به اطراف انداخت. کم کم داشت وحشت می کرد. اگر

مردها سر می رسیدند، چه؟ هوا دیگه روشن شده بود و مادر و خانم

دایموند به زودی از خواب برمی خاستند و متوجه غیبت او می شدند. و

جو بارکر... اگر او شیفت صبح بود، به زودی سروکله اش پیدا می شد. نه،

امروز یکشنبه بود و او کار نمی کرد، اما بعضی یکشنبه ها، قبل از اینکه

دیگران از خواب بیدار شوند، او صبح زود در باغ ویکتوری کمی قدم

می زد. الن لوله بلندی پیدا کرد و آن را به داخل سوراخ فرستاد.

- بیا، بگیرش. لطفاً عجله کن.

دوباره سر و صدایی از درون سوراخ شنیده شد و الن احساس کرد که

کارل سر دیگر لوله را گرفت. او با تمام قدرت لوله را به سمت خود کشید،

اما نمی توانست آن را محکم نگاه دارد. وزن کارل لوله را پایین می کشید.

- بخواب روش.

- چی؟

- وزنت رو بنداز روی لوله تا لیز نخوره. اشنل!

الن با احتیاط خودش را روی لوله انداخت و با تمام قدرتش آن را به

سمت پایین فشار داد. کمی بعد دست های کارل به لبه سوراخ رسید و الن به

پهلوی غلتید تا او خارج شود.

کارل کت آبی رنگ پدر را پوشیده بود و سر تا پایش گرد و خاکی بود.

او در حالی که لبخندی به لب داشت، دستی به بازوی الن زد و گفت:

- تو جان منو نجات دادی، الن. هیچ وقت فراموش نمی کنم. حالا

دیگه برگرد خونه. نباید تو رو این جا با من ببین.

- طوری نیست، فقط عجله کن. یه عده به زودی به اینجا بر می گردن.

می تونی موتور میک او بر این رو برداری.

الن با سر به موتور آقای او بر این که جلوی خانه اش پارک شده بود،

اشاره کرد.

کارل گفت:

- بله، اگر خراب نباشه. ماین گت...

او با وحشت به خانه نیمه ویران خیره شد.

- کسی هم کشته شده؟

- نه، همه شون رفته بودن رو تبری.

- خیلی شانس آوردن.

کارل با عجله به سمت موتور آقای اوبراین دوید. الن هم به دنبالش از خرابه پایین آمد. کارل تازه زانو زده بود و داشت موتور را بازرسی می کرد که ناگهان الن صدای کامیونی را از سر خیابان شنید. ارتش مردمی! آنها توی در دسر افتاده بودند. الن برگشت تا به کارل هشدار بدهد. اما او هم که صدای کامیون را شنیده بود، با چشمهایی که از وحشت گشاده شده بود، داشت به او نگاه می کرد.

- ناین! ناین!

الن از ترس خشکش زده بود. موتور کامیون خاموش شد و به دنبال آن صدای گفت و گویی به گوش رسید. آنها حتماً به دام می افتادند. کارل ناگهان با سرعت شروع به دویدن کرد. او به سمت نرده های آهنی انتهای حیاط می رفت. الن با ناامیدی او را نگاه کرد که آن سوی نرده ها پرید و وارد باغ سالی شلخته شد. اما در همین موقع گوشه کت پدر به نوک تیز یکی از نرده ها گیر کرد. الن لبش را گزید تا فریاد نزند. او نگاهی به اطراف انداخت. هنوز اثری از کسی دیده نمی شد. الن تا جایی که میچ پای دردناکش اجازه می داد، با سرعت به سمت نرده ها دوید و گوشه کت را آزاد کرد.

- به قایق پشت بوته های کنار ساحله. هیچ کس ازش استفاده

نمی کنه.

- الن، من...

- عجله کن. قبل از اینکه هر دو مون گیر بیفتیم، برو

الن سرش را برگرداند و نگاهی به خیابان انداخت. دو مرد داشتند از

کامیون پیاده می شدند. اما آنها نمی توانستند کارل را ببینند، چون او حالا

کاملاً پشت نرده ها بود.

- الن، من فراموش کردم، یه چیزی...



- برو، تو رو به خدا برو.

کارل از چه چیزی حرف می‌زد؟ مردها وارد حیاط شدند. الن به سمت آنها رفت و در نیمه راه نگاهی به پشت سرش انداخت. کارل پشت بوته‌ای در باغ سالی شلخته از نظر ناپدید شد. الن لنگان لنگان از کنار آنها گذشت، ولی مردها آنقدر مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند که اصلاً توجهی به او نکردند. درست وقتی الن جلوی در ورودی آپارتمانش رسید، پدر ماویس را دید که از کامیون پیاده می‌شود. او گرچه چنگکش را همراه نداشت، اما بیلی در دست گرفته بود. در ضمن، تفنگی هم روی شانه‌اش تاب می‌خورد.

## فصل ۱۹

الن خودش را زیر پتو جمع کرد و چشمهایش را بست و سعی کرد خودش را به خواب بزند. او موفق شده بود بی آنکه مادر یا خانم دایموند را بیدار کند به رختخواب بازگردد. اما چیزی نگذشت که سروصدایی از حیاط، خواب همه را بر هم زد. الن متوجه شد که مادر و نلی دایموند از تخت پایین آمدند و مشغول روشن کردن آتش و حاضر کردن صبحانه شدند. بوی نان برشته همه جا را پر کرده بود.

او هم باید از جایش برمی‌خاست، اما قبل از آن می‌بایست چند دقیقه‌ای روی اتفاقاتی که چند ساعت پیش روی داده بود، فکر می‌کرد. آیا کارل از آن جا دور شده بود؟ الن حتی فرصت نکرده بود به او خدانگهدار بگوید. راستی، کارل می‌خواست چه بگوید؟ آیا او چیزی را در آن گودال جا گذاشته بود؟ اما چه چیز؟ او که چیزی نداشت. البته به جز لباس پرواز خون‌آلودش. اوه، نه... مگر کارل لباس پروازش را زیر کت پدر به تن نکرده بود؟ الن متوجه نشده بود. کت پدر خیلی بزرگ بود و ...

اگر او لباسش را جا گذاشته بود، حتماً آن را پیدا می‌کردند و آن وقت می‌فهمیدند که او همراه الن زیر آوار بوده. کسانی را که با دشمن همکاری می‌کردند، خائن می‌نامیدند، مگر نه؟ آیا او هم یک خائن بود؟ اگر این طور بود، چه بلایی سر او می‌آوردند؟ در فیلم‌ها خائنان را تیرباران می‌کردند. شاید کاری که او انجام داده بود صحیح نبود، اما الن به هیچ وجه متأسف

نبود و می دانست که اگر مجبور شود، باز هم این کار را خواهد کرد. کارل با او خیلی مهربان بود و الن او را دوست داشت. تنها به این دلیل که او یک آلمانی بود، نمی شد او را انسان بدی دانست، مگر نه؟

الن دلش می خواست بالش را روی سرش بگذارد و بخوابد و به این ترتیب همه چیز را فراموش کند، اما نمی توانست. باید مطمئن می شد که کارل به سلامت فرار کرده است. شاید لباس پرواز او در گوشه ای دور از دسترس افتاده بود و مردان هرگز نمی توانستند آن را پیدا کنند. الن در حالی که از تخت پایین می آمد با خود گفت: «باید بیرون بروم و سروگوشی آب بدهم.» ولی مادر به الن اجازه نداد که قبل از خوردن پوره و نان برشته خانه را ترک کند. بعد از آن او باید لباسش را عوض می کرد.

در حالی که الن دست و صورتش را می شست. مادر از طبقه بالا یک دست لباس تمیز برایش آورد.

وقتی بالاخره الن آماده شد تا بیرون برود، مادر گفت:

- یادت باشه به اونابگی که دنبال کفشت هم بگردن. ما به اندازه کافی

پول نداریم که یک جفت کفش نو بخریم.

الن دم پایب هایش را پوشید. مچ پایش هنوز ورم داشت و او

نمی توانست کفش بپوشد. مادر ادامه داد:

- جلوی دست و پای اونها نباش. نمی خوام بیشتر از این صدمه

ببینی.

- باشه، مامان.

اگر کارل هنوز در باغ سالی شلخته باشد، چه؟ الن صبر و تحملش را

از دست داده بود. وقتی قدم از خانه بیرون گذاشت ماویس را دید که کنار

پدرش نزدیک خرابه ها ایستاده و با او صحبت می کند. او وقتی الن را دید،

دوان دوان به سویش آمد.

- هی، الن. اون پایین وضع چطور بود؟ خیلی ترسیده بودی؟ پدرم می‌گه معجزه شده که تو زنده موندی. فکرش رو بکن، اگه من مجبور نبودم پیغام مادرم رو به پدرم برسونم، همراه تو زیر آوار گیر می‌افتادم.  
الن با تندی پرسید:

- تو این جا چکار می‌کنی؟

حالا او چطور می‌توانست از فرار کارل مطمئن شود؟ او نمی‌توانست ماویس را تنها بگذارد و بی‌اعتنا به طرف نرده‌ها برود.  
- پدرم ناهارش رو فراموش کرد و مامان گفت که چون کار اونا خیلی طول می‌کشه من غذاش رو براش بیارم تا از گرسنگی ضعف نکنه. به علاوه، من می‌خواستم بفهمم دقیقاً چه اتفاقی برای تو افتاده. حتماً خیلی هیجان‌انگیزه بوده، نه؟

- هیچ هم هیجان‌انگیز نبود. در واقع خیلی هم وحشتناک بود. اما یه خبر خوب، پدرم سه‌شنبه میاد خونه. وقتی فهمیده من زیر آوار موندم، می‌خواسته همون موقع بیمارستان رو ترک کنه.

الن نگاهی به سوراخ انداخت که حالا خیلی بزرگتر شده بود. چند نفر از مردان داخل گودال رفته بودند و عده‌ای هم مشغول وصل کردن لوله‌های آب بودند. پدر ماویس روی خرابه‌ها ایستاده بود و دستوراتی می‌داد. تفنگ او هم به حصار تکیه داده شده بود.

ماویس گفت:

- وای چقدر خوب. اما...

در همین موقع پدر ماویس او را صدا کرد:

- هی، ماویس بهتره برگردی خونه. این هم کفش دوستت، بگیرش.

الن لنگان لنگان جلو رفت و لنگه کفشش را گرفت. گرچه کفش

خاکی و کج و کوله شده بود، اما کمی واکس دوباره آن را نو می‌کرد.

- اما پدر، من می‌خوام با الن صحبت کنم.  
 - الان وقتش نیست. فردا می‌تونم با دوستت صحبت کنی. حالا برو  
 خونه.

- آه!

الن گفت:

- اشکالی نداره، ماویس. فردا توی مدرسه همه چیز رو برات  
 تعریف می‌کنم.

اگر ماویس زودتر از آن جا می‌رفت، الن می‌توانست به انتهای  
 حیاط برود و نگاهی به آن سوی نرده‌ها بیندازد.

- قول می‌دی تمام جزئیات رو برام تعریف کنی؟

الن جواب داد:

- بله، البته.

ولی او در دل می‌دانست که درباره‌ی کارل نمی‌تواند با ماویس  
 صحبت کند. چون اگر ماویس کلمه‌ای از این ماجرا به زبان می‌آورد، آن  
 وقت معلوم نبود پدرش چه بر سر الن خواهد آورد.

ماویس خداحافظی کرد و دوان دوان از آن جا دور شد.

الن داشت برمی‌گشت تا به سوی نرده‌ها برود که ناگهان صدای پدر

ماویس را شنید:

- هی، هی، هی، این چیه؟

الن از ترس خشکش زده بود. قلبش به شدت می‌زد و بدنش داغ  
 شده بود. آنها چه چیزی پیدا کرده بودند؟ لباس پرواز کارل؟ او به آرامی  
 برگشت.

وقتی پدر ماویس خم شد و دستش را داخل سوراخ کرد، الن

احساس کرد که معده‌اش دارد سوراخ می‌شود.

- این اینجا چکار می‌کنه؟

الن چشمهایش را بست. جرأت نگاه کردن نداشت.

- الن، تو چیزی درباره این می‌دونی؟

الن به آرامی چشمهایش را باز کرد. از آنچه ممکن بود ببیند وحشت

داشت. اما چیزی که پدر ماویس در دست داشت، لباس پرواز کارل نبود.

بلکه موجود پشمالوی سیاه و سفیدی بود که از ترس می‌لرزید.

- اسکویبزا

الن لنگه کفشش را به زمین انداخت و به سمت اسکویبزا دوید. او از

روی حصار پرید و هیجان‌زده خرگوش را از دست پدر ماویس قاپید.

- اسکویبزا، اسکویبزا، تو زنده‌ای! من که باورم نمی‌شه، من که باورم

نمی‌شه!

قطرات درشت اشک از چشمهای او فرو می‌چکید. الن احساس

می‌کرد که قلبش از شادی نزدیک است بایستد. او در حالی که اسکویبزا را

به سینه می‌فشرده، دوباره تکرار کرد:

- من که باورم نمی‌شه. فکر می‌کردم مرده.

مردی که سرش را از داخل سوراخ بیرون آورده بود، گفت:

- من هم باورم نمی‌شه. اونو ته یه سطل زباله پیدا کردم. حسابی منو

ترسونده. چطوری تونسته بود بره توی سطل؟ من که سر در نمی‌آرم. تازه

دو تا هویج هم کنارش بود.

پدر ماویس در حالی که از سوراخ پایین می‌رفت گفت:

- دیگه کافیه. بهتره به کارمون ادامه بدیم. کارمون که این جا تموم

شد، باید بریم دنبال اون آلمانیه. تو هم خرگوش رو بردار و برو خونه،

دختر. ما نمی‌خوایم معطل بشیم.

پس این چیزی بود که کارل فراموش کرده بود. اسکویبزا

نمی توانست خودش داخل سطل زباله رفته باشد. الن مطمئن بود که بعد از بمباران تمام سطل ها به پهلو روی زمین افتاده بودند. حتماً کارل یکی از سطل ها را بلند کرده و اسکویبز را ته آن گذاشته بود و حالا الن حتی نمی توانست از او تشکر کند و به او بگوید که این کار او چقدر برایش ارزش دارد.

الن آهسته از روی خرابه ها پایین آمد و در حالی که اسکویبز را در بغل می فشرد، به طرف نرده های انتهای حیاط رفت. خورشید آرام آرام از پشت ابرها بیرون می آمد و بوته های کنار ساحل، در باد می رقصیدند. اثری از قایق دیده نمی شد. الن خم شد و نگاهی به پیچ رودخانه انداخت و وقتی مطمئن شد که قایق از آن جا دور شده، از ته دل نفس راحتی کشید. کارل از آن جا دور شده بود. آیا سالی شلخته باور می کرد که قایق خود به خود از ساحل دور شده باشد؟ پدر الن چطور؟ او درباره کت گمشده اش چه می گفت؟ تا سه شنبه که پدر به خانه باز می گشت، الن حتماً توضیحی برای این اتفاق پیدا می کرد.

سه شنبه - تنها دو روز دیگر به بازگشت پدر مانده بود! الن هیجان زده انتظار آن روز را می کشید. او با خود اندیشید، یعنی چه مدت طول می کشد تا کارل پدر و مادر و خواهر کوچکش، الفریدا را دوباره ببیند؟

اردکی با جوجه هایش در ساحل رود شنا می کرد و آهنگ آرامی از رادیوی سالی لومزدن پخش می شد. «ما دوباره یکدیگر را خواهیم دید، نمی دانم کجا، نمی دانم چه وقت، اما می دانم که دوباره یکدیگر را خواهیم دید، در یک روز آفتابی».

یک بار دیگر همدیگر را ملاقات می‌کردند. شاید مدتها طول می‌کشید تا جنگ تمام شود، اما الن مطمئن بود که بالاخره روزی جنگ پایان می‌یابد. انسانها که نمی‌توانند تا ابد با هم بجنگند و او می‌توانست تا آن روز صبر کند. الن، پدر و مادرش را داشت، و همینطور اسکویبز و ماویس را. و این برایش بی‌نهایت مهم بود، مگر نه؟ بله، الن در حالی که به نور خورشید که روی موج‌های رودخانه بازی می‌کرد چشم دوخته بود، با خود گفت که درازمدت این تنها چیزی است که واقعاً اهمیت دارد.



جین بوکر، انگستانِ دورانِ جنگ را به خوبی می‌شناسد. او دوران کودکی خود را در شمال این کشور سپری کرد. در آن زمان یکی از سرگرمی‌های رایج بین بچه‌ها، جمع کردن ترکش‌های بمب، پس از حملات هوایی بود.

جین، در سن دوازده سالگی، دوستان مکاتبه‌ای بیشماری در سرتاسر دنیا داشت. ده سال بعد، او تصمیم گرفت به دیدن یکی از آنها در مونترال برود... و بعد از آن برای همیشه به کانادا مهاجرت کرد.

جین مدت بیست سال است که داستان می‌نویسد. او از کار در آموزشکده‌های داستان‌نویسی، به خصوص داستانهای معماگونه، لذت می‌برد. رازالن، دومین رمانی است که از او به چاپ رسیده است.



